

# تضادهای درونی

نادر ابراهیمی



# تضاد های درونی

مجموعه‌ی داستان

نادر ابراهیمی



انتشارات آگه

تهران، ۲۵۲۷

- چاپ اول، مجله‌ی تماشا و فردوسی ۱۳۵۰  
چاپ دوم، انتشارات آگاه ۱۳۵۰  
چاپ سوم، انتشارات آگاه ۱۳۵۲  
چاپ چهارم، انتشارات آگاه ۱۳۵۴  
چاپ پنجم ۲۵۳۷

## تضاد های درونی

نادر ابراهیمی

## انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

---

چاپ این کتاب در بهار ۲۵۳۷ در چاپخانه اوست مروی به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است.

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۱۰ به تاریخ ۳۷/۱/۳۰

هیچکس  
صدای  
«شیپور شاه‌گاہ»  
را نمی‌شنود

برای تمام دوستان آذری و میلانی ما  
 که باهم در زیر یک سقف زندگی کرده ایم؛  
 در زیر سقف نیلی این شامگاه .

از قلب گرم دریا آمده ایم؛ و نظام، با تمام خشونتش آرامش  
 است. و نفسی بلند است در زیر آفتابی سرد.  
 هنوز یاد طغیان های آب و نعره های باد با ما است که جامه ی  
 سربازی به تن می کنیم- و من این جامه را از کودکی دوست می داشتم.  
 ما تحصیل کرده های سال های بلوا هستیم ، سال های تب ،  
 سالهایی که بودیم، که رؤیت پذیر وزنده و بی تاب بودیم ؛ سالهای  
 چشمه .

و نظام، همچون مسکنی ست کوچک. و چه عرقی! خیال می کردیم  
 که در طشتی از آب نیمگرم فرو رفته ایم. چه عرقی!  
 ما هزار و دو بیست و پنجاه نفر از دانشگاه در آمدیم - از دریا  
 به ساحل افتاده . و گرچه شنیده ایم که این ساحل ، سخت ناهموار

است ؛ اما برای من همچون بالشیست از پره‌های نرم پرندگان دریای شمال . شاید گناهکار هستم . کسی چه می‌داند؟ «بادمهرگان» تازه آغاز کرده است که ما به خدمت زیر پرچم می‌آییم ، درپادگان تهران ، و به مرکز آموزش سیصد و یک . ما به راستی نمی‌آییم ، آورده می‌شویم .

- دانشجو! ایست، خبردار!

صدای گام‌های محکم فرمانده - و آنگاه: آزاد ...  
آزادی ، خم شدن مختصر زانوست . فقط همین .



مرا به گروهان سوم از گردان یکم فرستاده‌اند .  
شنیده بودم که هر گروهان ، هشتاد و یک نفر است :  $9 \times 9$  ،  
اما ما صد و پنجاه نفریم و تقسیم ناپذیر بر نه . دو دسته می‌شویم ، در  
دو آسایشگاه ، کنار هم .

تختی که من برای نخستین بار به آن تکیه می‌دهم ، عنوان افتخار  
آمیز «تخت من» را تصاحب می‌کند ؛ اما چون دو طبقه دارد «تخت  
دیگری» هم می‌شود . این «دیگری» به من سلام می‌کند و لبخند می‌زند  
و می‌پرسد : اجازه می‌دهید؟

- اجباراً ، سرکار دانشجو! این تخت ، جزو املاک پدری من

نیست .

و چون جواب می‌دهد : «به هر حال ، نظام ، یک زندگی مشترک  
است» برایم مسلم می‌شود که مال آذربایجان است ، با همان لهجه‌ی  
مُسَلِّمِ آذری .

- من دكتر... .

دستم را به طرفش دراز می‌کنم: من هم دكتر... اما تو پزشك نیستی .

می‌گوید: نه. من برای كشتن، جواز نگرفته‌ام؛ حقوق خوانده‌ام.  
- تو برای قضاوت هم خوب نیستی.

می‌گوید: بله، درست است؛ چون يك حكم كلي صادر كردم.  
من حقوق سياسي خوانده‌ام .

دست‌هایمان که از هم جدا می‌شود، می‌پرسد: شمالي هستی؟  
- بله. می‌خواهی يك مثل شمالي بگویی؟ يك رشتی آمدخانه  
و دید زنش...

- نه، نه... من از این کار متنفرم .

- چرا؟ چون برای خودت هم زیاد ساخته‌اند؟  
خاموش می‌شود .

●  
می‌گویند: «هنوز قوتِ آتش، در دلِ دماوندِ خاموش، هست»  
باور نمی‌کنی؟

هنوز، کارها مانده است که نکرده‌ایم .

باور نمی‌کنی؟

ما حساب‌هایمان را همین شب اول تصفیه می‌کنیم، هم را  
می‌شناسیم و کنار می‌آییم .

●  
«فرمانده گروهان» فریاد می‌زند: ایست، خبردار!

صدای گام‌های محکم «فرمانده گردان» شنیده می‌شود و آنگاه:  
آزاد ...

آزادی، يك پراكمی جلو گذاشتن است... بگذار! - دانشجویان توجه کنند! اینجا يك محیط نظامی است. هر کس، با هر عقیده‌یی که دارد، موظف است به این محیط احترام بگذارد. شما دیگر «شخصی» نیستید. یاد بگیرید که در کنار هم و مثل يك سرباز زندگی کنید. آنچه در اینجا یاد می‌گیرید همیشه به دردتان می‌خورد. می‌فهمید؟ بچه‌های نازپرورده گوشه‌ایشان را خوب باز کنند. نظام، در هر حال، يك مسأله‌ی جدی است. در اینجا هیچکس با هیچکس شوخی نمی‌کند.

...

تاریکی پشت پنجره‌ی آسایشگاه، رنگ غریبی دارد.  
- در اینجا ... اینجا ... اینجا ...



ارشدگروهان - که او هم تحصیل کرده‌ی دانشکده‌ی خود من است - نام‌ها را می‌خواند. وقتی به نام هم‌تخت آذری من می‌رسد و «حاضر» او را می‌شنود و لهجه‌ی مسلم او را می‌شناسد، کنج لب‌هایش را پایین می‌کشد و از بی‌این حرکت، صدای خفیه‌ی خنده از چند گوشه برمی‌خیزد. نگاه می‌کنم به صورت رفیق آذریم - که سرخ است.  
- آرام باش! اینجا از این شوخی‌ها خیلی می‌شود. و با من، بیشتر از تو.





شب است .

من یادداشت‌هایم را می‌نویسم .

بچه‌ها دورهم جمع شده‌اند و مثل می‌گویند. مثل‌ها بیشتر به من برمی‌گردد و کمتر به رفیق هم تختم. من می‌شنوم و اگر خنده داشته باشد می‌خندم؛ اما آذری هیچ نمی‌خندد. دست‌هایش را زیر سرش گذاشته است و به سقف نگاه می‌کند .

گاه، از آن سوی آسایشگاه به ما اشاره می‌کنند و من، سرتکان می‌دهم؛ اما آذری هیچ اعتنا نمی‌کند. انگار نمی‌بیند و نمی‌شنود؛ اما همین قدر که کسی شروع می‌کند: « يك روز، يك نفر ترك ... » رنگ نگاهش عوض می‌شود. فقط من می‌بینم.

- آهای! کله ماهی خور! رشتی‌ها به مردی که سه تا زن داشته باشد چه می‌گویند؟

من بالبخندی جواب می‌دهم: از «دکتر معین» پرسید! بزرگترین لغت نامه‌ی زبان فارسی را او نوشته و خودش هم گیلانی‌ست .  
دوستم برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند. چشمانش پاك و روشن است .

- تو خیال می‌کنی اینطور می‌توانی آدمشان کنی ؟

- نه ... نه ... من قصد ندارم کسی را آدم کنم . حتی دوست ندارم معلم اخلاق کسی باشم. من هیچ جور اصلاح فردی جامعه‌را باور ندارم . فقط چیزهایی هست که نمی‌دانند. باید گفت.

●  
برای من آرامش است؛ گرچه شب‌های مکرر باشوخی‌های

شمالی مکرر، گاه خسته ام می کند .

صبح ، که فرمانده گروهان به آسایشگاه می آید

«- آسایشگاه ، درود !

- درود ، سر کار !»

مامی فهمیم که می توانیم داوطلبانه ، حمام ، مستراح و دستشویی ها را بشوییم و از نگهبانی عادی معاف شویم . من و آذری به هم نگاه می کنیم و باهمین نگاه ، قرارداد دو جانبه ی خود را امضاء می کنیم .

●  
به جای نگهبانی ها می نشینیم و حرف می زنیم . آذری سخت آزرده خاطر است ، و من هیچ نمی فهمم که چرا اینقدر خودش را آزار می دهد - به خاطر هیچ .

- مگر تو توی این مملکت زندگی نکرده یی؟ مگر توی دانشگاه از این جور شوخی ها وجود نداشت؟ چرا این مثل های کودکانه تا این حد روی اعصابت فشار می آورد؟ چرا خیال می کنی که پشت این شوخیها چیزی هست؟

- هست ، تو نمی توانی بفهمی . این شوخی ها توی تاریخ ما ریشه ندارد . در هیچ يك از مثل های قدیمی ما اشاره یی هم از این دست دیده نمی شود . من ، خوانده ام که می گویم . این مثل ها را به عمد و آگاهانه و از روی حساب ساخته اند؛ لااقل در ابتدای کار .  
- اما باور کن توی تمام دنیا ، ملت ها از این جور شوخی ها دارند .

- اینجورش را ندارند؛ به حرف های من گوش کن ، وبعد ، تو

هم بگو که این آذری، يك ترك خراب است؛ اما لا اقل يادت باشد که آذری، ترك نیست. ترك، مال عثمانی است .

- برادر! تو خیلی جدی هستی. دست کم قبول کن بیش از اندازه متعصبی .

- تو که از دکتر معین و فرهنگ معینت حرف می‌زنی ، چرا معنی تعصب را نمی‌دانی؟ تعصب، در هیچ کدام از فرهنگ‌های قدیمی ما و متن‌های قدیمی ما بار منفی ندارد. آنها که از تفکر اخلاقی متنفر بودند مفهوم این کلمه را معکوس کردند ...

- من که حرفی ندارم ، رفیق . فقط می‌گویم این قدر خودت را عذاب نده . .

- باید حرف داشته باشی. چرا این همه تحقیر، این همه مثل‌های جنسی سراپا توهین را تحمل می‌کنی و چیزی نمی‌گویی؟  
- چه چیز می‌توانم بگویم؟ می‌خواهی من هم برای تهرانی‌ها مثل بسازم؟ اینها چه احتیاجی به مثل دارند؟ مگر جوابی که «شهریار» شما به اینها داد هیچ تاثیری داشت ؟

- اینطور حرف زدن را قبول ندارم . يك روز باید نشست و مَحَرَك اصلی ساختن این مثل‌ها را شناخت . من نمی‌توانم قبول کنم که چون توی آذربایجان به دنیا آمده‌ام يك عمر باید حماقتی را که متعلق به من نیست ، وصله‌ی تنم بدانم . می‌گویند اصفهانی مقتصد است. يك ساعت که توی شهر اصفهان راه بروی این حقیقت دستگیرت می‌شود. و تازه - این هیچ توهینی نیست؛ اما آدم آذری چه حماقتی کرده ؟ ستارخان یا باقرخان، کدام یکی شان زیر پالان رفته بودند؟

یا میرزا کوچک خان تو، کدام ناتوانی جنسی را داشته ؟  
 اینها، هوش را رذالت ، و توانایی را تکرار يك عمل جنسی  
 تصور کرده اند، چرا که محور همه ی افکارشان این دو مسأله است.  
 باور نمی کنی ؟  
 - نه .



شب های سرد و خالی آسایشگاه را هیچ چیز مگر شوخی ها و  
 خنده ها گرم نمی کند. من به آن ها حق می دهم که حرف بزنند ؛ اما  
 ارشدگروهان سخت پایی رفیق آذری من است . آذری تا به حال  
 خوب راه آمده است ؛ اما رگهای پیشانی اش را می بینم که به رنگ  
 آبی تیره ، در آن پیشانی سرخ بلند ، بالا می آید و من می گویم :  
 کوتاه بیا دکتر ! کمی که بگذرد این حرف ها هم ته می کشد .  
 - سی سال است که گفته اند و ته نکشیده .



توی آسایشگاه ما ، روی هم رفته ، هشت یا نه دانشجوی  
 آذربایجانی هست.  
 آنها، آهسته آهسته، از دیگران کنار کشیده اند. شبها دور هم  
 جمع می شوند و به لهجی خودشان حرف می زنند. آنها دیگر از ما  
 نیستند. دوست ندارند که باشند. دلم ، اینطور نمی خواهد .  
 شب، می چرخم و سرم را از بالای تخت بیرون می کشم و به  
 آذری می گویم: چرا گفنی «عمدی» وجود دارد ؟

جواب می‌دهد: نگاه کن! نگاه کن که چطور آنها از دیگران جدا شده‌اند. چطور خودشان را در این جمع غریبه حس می‌کنند. تو می‌خواهی بگویی در طول تاریخ، همیشه همین طور بوده؟ نه برادر. آن عمدی که گفتم در همین جا خودش را نشان می‌دهد. من می‌دانستم که اینطور می‌شود. وصبر کردم تا نشانت بدهم. حالا خوب نگاه کن تا بفهمی که اینها باشوخیهایشان دارند چکار می‌کنند؛ و به من بگو که چرا این شوخی‌ها، درست به آن قسمت از اعضای بدنی مربوط می‌شود که میل به بریدن آنها همیشه برای دیگران وجود داشته است؟ چرا این مثل‌ها را در باره‌ی یزد یا شیراز نمی‌سازند- که نمی‌شود بایک حرکت، از بدن این گربه جداایشان کرد؟

چرا درختان بیگانگی را جایی آب می‌دهند که رشدشان به جدایی از باغ می‌انجامد؟

- این یک فکر خیلی عجیب است. از کجا توی کله‌ات پیدا شده؟  
 - از کجا؟ همه‌جا را زیر و رو کرده‌ام. این به رشته‌ی تحصیلی من مربوط می‌شود. آنها، با حساب درست، آمدند و نشستند و گفتند: «چطور می‌شود از هم جداایشان کرد؟ باید یک چیز حسی وجود داشته باشد. باید خودشان را یکی حس نکنند. باید شرایط ناسازگاری را فراهم کرد.» حالا آذری به خودش می‌گوید: «یعنی من وابسته به ملتی هستم که مرا ترکِ خر صدا می‌کند؟ وقتی اینها مرا غریبه می‌دانند و آدم حساب نمی‌کنند من چطور می‌توانم خودم را به اینها بچسبانم؟ و تازه، بچسبانم که چه؟ که مسخره‌ام کنند؟ که برایم مثل‌های زشت و دردناک بسازند؟» و یادت باشد که گیلان هم همان خاصیت آذربایجان را دارد.

- اما این خیلی فلسفه بافی است؛ خیلی حساس‌گریست و مورا از ماست کشیدن. این حرف‌ها دلیل می‌خواهد، دلیل مسلم. صدایش را کمی بلند می‌کند: دلیل؟ مگر نمی‌بینی؟ چرامی گویی فلسفه می‌بافم؟ من حقوق سیاسی خوانده‌ام، روی این مسأله مطالعه کرده‌ام و تز نوشته‌ام. این شوخی‌ها حتی يك وجب، توی این خاك، ریشه ندارد؛ نه در نوشته‌های عبید می‌توانی همچو حرف‌هایی پیدا کنی نه در مثل‌های ملا و نه در تاریخ طنز ایران. این حرف‌ها فقط مربوط به ...

ارشاد گروهان صدایش را بلند می‌کند: آهای ترك... خفه شو! ما می‌خواهیم بخوابیم.



نشسته‌ایم و شطرنج می‌زنیم، هردو در سکوت. ارشاد گروهان می‌گوید: آهای کله ماهی خور! راست است که مرد رشتی هر سه سال يك دفعه ... آهسته می‌گوییم: آدم لجنی هستی... خیلی لجن. او بلند می‌شود و به طرف من می‌آید. برای من، در افتادن با او ممکن نیست. دوبرابر هیکل مرا دارد، و تازه، این حرف‌ها همه‌اش شوخی‌ست. هیچ عیبی ندارد. بالای سر من ایستاده است- که توی صورتش می‌خندم. تا آنجا که می‌توانم دوستانه می‌گوییم: رفیق! تو مثلاً تحصیل کرده و دانشگاه دیده‌یی. ما هم کلاس بوده‌ایم. با هم درس خوانده‌ایم. با هم زندگی کرده‌ایم. نمی‌توانی از این حرف‌ها دست برداری؟

دست هایش که یقه‌ی مرا می فشارد، گلویم را درد می آورد .  
اشک، توی چشم هایم می ریزد. سرخی صورتم را حس می کنم ، و  
بر آمدگی رگها را ، وجریان قطره های عرق را. بوی تند مشروب  
توی صورتم می خورد. می فهمم که از جایی عرق پیدا کرده و حالش  
خوب نیست.

آسایشگاه، در سکوتی مضطرب فرو رفته است .

نرم و گرفته می گویم : ول کن ، خوب نیست.

فشار دستش بیشتر می شود. دستهای من ، بی اراده‌ی من، دور  
دست او چنگ می شود. مثل این است که چیزی توی گلویم گیر کرده و  
راه نفسم را بسته است. رنگها می چرخند و به سیاهی روی می آورند.  
مثل این است که نگاهم، دزدانه و خجل، چشم های آذری رامی جوید.  
گویی نگاهم چیزی را به التماس از او می خواهد .

می شنوم که آذری، گرفته اما آرام می گوید : ولش کن !

ارشاد گروهان یقه ام را راه می کند، می چرخد، با صدای خندد،  
می خندد، می خندد و در میان خنده می گوید: آوه... تو اینجابودی  
و ما پیاده رفتیم شهر؟

دلم آرزو می کند که آذری بزند، آنطور بزند که خنده در گلو  
پسرك بشکند و نفسش ببرد و خون، تمام صورتش را بگیرد و به زنانو  
بیفتد... اما دیگر گذشته است . هیچ فایده‌ی ندارد که بخواهم یا  
نخواهم، آرزو کنم یا نکنم...

چشمم که به دهان غرق خون پسرك می افتد می فهمم که آذری،  
پیش از آنکه من آرزو کرده باشم، زده است .

خون، از لبهای پسرک می چکد. خون، بخش می شود و به روی چانه اش می ریزد و می بینم که چطور می چکد و روی سینه ی او خط پهن و ناهمواری می اندازد. وزمین خونین را می بینم، و می بینم که باز دستی توی صورت پسرک فرو می رود. صورت، پهن می شود و پهن تر می شود. دماغ و دهانی وجود ندارد. يك تکه گوشت خونین. حتی چشمی وجود ندارد. فقط يك مشت می بینم؛ گره شده و سلامت و خون آلود.

فریاد می زنم: ولش کن، بس است... ولش کن...  
 و صدای فریادها را می شنوم و می بینم که گروهی-گروهانی-در هم می ریزد و به شکل يك تکه گوشت بزرگ متحرك در می آید، و صدای دشنام ها و فریادها را می شنوم. و مشت ها را می بینم و یقه های پاره شده، و لب های شکافته، و خون ...

●  
 هیچکس، هیچکس صدای شیپور شامگاه را نمی شنود.

●  
 فرمانده گروهان فریاد می زند: ایست! خبردار!  
 صدای گام های محکم «فرمانده گردان» را می شنوم... و آنگاه...  
 نه... همچنان خبردار.  
 ما خبردار ایستاده ایم.

فرمانده گردان بالای چارپایه یی می رود، سکوت می کند، و باز سکوت.

ما خوب می دانیم که این بلوا، چگونه مجازاتی می تواند داشته



باشد، و خوب می دانیم که تمام حق با آنهاست.  
فرمانده گردان سرش را به آرامی می گرداند و به همه جا نگاه  
می کند، و به همه کس .

و بعد ، خیلی آرام - آنقدر آرام که هیچ انتظار نمی رفت -  
می گوید : دانشجویان توجه کنند! ما روز اول همه ی حرف هایمان  
را زدیم. من دیگر هیچ حرفی ندارم. وحتى - شاید باور نکنید؛ اما-  
هیچ مجازاتی هم در کار نیست . من فقط چند سوال دارم ، و يك  
«مرد» می خواهم که به این سوال ها جواب بدهد. فقط همین .

به من جواب بدهید! آیا این شما نبودید، شما مسخره ها، که  
«اتحاد» مردم الجزایر را فریاد می کردید؟ این شما، مبارزان شجاع  
نبودید که تا دیروز نعره می کشیدید : «مردم رنج دیده ی افریقا متحد  
شوید»؟ این شما دلقك ها نبودید که تا چند روز پیش، پشت آن زرده ها،  
خواهان اتحاد سیاهان امریکا بودید ؟ این شما دروغگوها نبودید  
که می گفتید : «فقط اتحاد می تواند آرزوهای ملل عقب مانده را  
بر آورده کند»؟ این شما نبودید که در تمام شعارهایتان، دروغ بزرگ  
«اتحاد» به چشم می خورد؟ وقتی شما هفتاد و پنج نفر لیاقت آن را  
ندارید که در کنار هم زندگی کنید و همدیگر را پاره پاره نکنید ،  
چطور جرئت می کردید همچو شعارهایی را آلوده کنید؟ دل من برای  
شما می سوزد، شما دروغگوهای متقلب ضعیف. از این ور دنیا فریاد  
می زنید: «آهای ! سیاه پوست! متحد شو!» و بعد ، توی يك چار  
دیواری كوچك ، شما تحصیل کرده ها، شما دانشگاه دیده ها ، شما  
دکترها و مهندس ها، شما آدمهای پر مدعای بادکنکی، فقط به این

دلیل که همدیگر را مسخره می کنید، نمی توانید با هم کنار بیایید. به من جواب بدهید : آیا این خجالت آور نیست؟  
 ترسوها ! چرا سکوت کرده یید ؟ نه ... از شلاق و بازداشت می ترسید؟ این بار، خبری نیست. من آنقدر نامرد نیستم که زیر حرفم بزنم و دروغ بگویم، و به دروغ شعار بدهم، و بادروغ زندگی کنم. من آنقدر کثیف نیستم . بیچاره مردمی که به شعارهای ریاکارانهی شما دل بسپرند . بیچاره مردمی که در وجود شما ، روشنفکرانشان را ببینند و به چنین روشنفکرانی متکی باشند. بیچاره مردم... بیچاره مردم ...

سکوت، و باز هم سکوت .

فرمانده، در آن خاموشی حقیر، از چهارپایه پایین می آید، می چرخد، و من صدای گام های محکم سربازی اش را می شنوم.



آزادی، شاید خم شدن مختصر زانوست.  
 آزادی ، شاید يك پارا کمی جلو گذاشتن است.  
 و آزادی ، شاید ...



بیرون آسایشگاه ایستاده ام.  
 شب آنگونه به درد آلوده است که باور نمی توانی کرد.  
 این شب ، این شب طولانی غمبار...  
 من به افق نگاه می کنم و به هیچ چیز نمی اندیشم.  
 ناگهان ، صدای فریاد گریه ام را می شنوم.

و می شنوم که صدای گریه ام طینینی خوفناک دارد.  
دستی به روی شانهام می خورد.  
- راه دیگری وجود نداشت.  
در میان گریه ی درد ، سرم را تکان می دهم.  
- می دانم ؛ اما به وجود خواهد آمد .

قصه‌ی به‌نام  
وسائل  
ارتباط جمعی

ولی این تصمیم، کاملا جدی نیست. خاله جان جایی راندارد که برود. پیش از این هم بارها قهر کرده. قهر کردنش مثل گوشت نخوردنش است؛ گوشت نخوردنش مثل تلویزیون نگاه نکردنش. همچو چادر را می‌پیچد دور سرو صورتش که خیال می‌کنی خودش را لای يك توپ پارچه پنهان کرده؛ اما از آن لا - کدام لا ؟ - يك سوراخ نمی‌دانم چقدری چه شکلی، که مطلقا قابل رؤیت نیست، باز می‌کند و با

کرشمه‌یی کاملاً آمین، تمام بدنش رامی‌پیچاند به طرف دیگر و صورتش را هم به همان طرف - تقریباً پشت به تلویزیون - و این سوراخ را ، که گمان می‌کنم بر اساس خواص شکست نور در آینه‌ها، چند انحنای «زانو» ی افقی و عمودی در مسیرش ایجاد کرده، نگه می‌دارد به طرف تلویزیون، و با اینکه شدیداً سعی می‌کند عواطف و هیجان‌اتش را پنهان نگه دارد، مگر می‌تواند؟ یکبار در کمرکش سکوت جمیع ساکنان اتاق دوم - که به اتاق برنامه‌ی اول معروف است - مؤمنه با صدای کاملاً مذهبی و سرشار از منافیزیکش می‌گوید : زینت خانم! این پتیاره، رفیقه‌ی همان مردک که داداش موتور فروش را کشت نیست؟

و حالا که آبیجی عفت نتوانسته جلوی دهانش را بگیرد و پرانده که: «خاله جان، مگر تلویزیون نگاه کردن معصیت ندارد؟» خاله جان قهر کرده و جداً معتقد است که: «خاک بر سرم! چه تهمت‌ها می‌زند این ذلیل مرده‌ی نیم‌وجبی. کورشوم اگر نگاه کنم. معلوم است که معصیت دارد، معصیت کبیره.» و بلند شده برود منزل آن خواهرزاده‌های ناتنی‌اش که نمی‌دانم توی کدام یکی از شهرهای ایران (و شاید هم نجف) زندگی می‌کنند و خاله‌جان دائماً از محاسن آنها حرف می‌زند و اخلاق و تربیت‌شان را به رخ ما می‌کشد.

حالا ما مجبوریم تادم در دنبالش برویم و خواهش و تمنا کنیم که برگردد و این وقت شب نرود خانه‌ی آن خواهرزاده‌های نازنینش. من که ابداً ابداً. آبیجی زینت باید این کار را بکند. آبیجی زینت هم که اصلاً در جریان نیست و دارد تو توالی، رادیو گوش می‌کند و

صدای رادیو را هم آنقدر بلند کرده که هیچکس نمی‌تواند صدایش کند. «دادا همت» هم که هیچوقت در این جور مسائل دخالت نمی‌کند. او که رسماً اعتقاد دارد «اگر آدم بتواند به‌طور ثابت در تمام مسابقات رادیو-تلویزیون-مطبوعاتی شرکت کند و برنده شود، هیچ احتیاجی به کار کردن ندارد» بیست و چهار ساعت مشغول گرد آوردن «اطلاعات عمومی» ست و سخت هم مورد تحسین افراد خانواده. (بزرگترین اندوه او در زمان حاضر این است که به‌زودی احتمال دارد تقسیم‌بندی استان‌های ایران تغییر کند و فرمانداری‌های کل از بین برود. در این صورت او مجبور است یکبار دیگر این تقسیم‌بندی را حفظ کند و روی نقشه‌ی بزرگ ایران، خطوطی رسم کند و نام شهرها و آبادی‌های هراستان رایاد بگیرد.) این است که خاله‌جان همین‌طور سرپا ایستاده تا اول «نازکش» پیدا شود و بعد راه بیفتند برود دم در، تا توی این سرما خیلی معطل نشود.

باز، این عفت ذلیل شده نیشش را می‌زند: «خاله‌جان! حالا بنشینید تا آب‌جی زینت از مستراح بیاید بعد قهر کنید. من که می‌بینید درس و مشق دارم نمی‌توانم بلند شوم بیایم. بقیه هم که دارند «پیتون» تماشا می‌کنند. عمو عبدل هم که خودتان می‌گویید نامحرم است نباید به شما دست بزند...»

خاله‌جان می‌گوید: بی‌حیا، بی‌حیا! تو هم می‌شوی یکی لنگه‌ی همین نامزد داداش موتور فروش که زن یکی ست و رفیقه‌ی آن یکی.

عفت، بلافاصله جواب می‌دهد: «همین چیزها را نگاه می‌کنید

که اخلاقتان فاسد می‌شود و این حرف‌ها را یاد می‌گیرید. داداهمت می‌شنوی؟ آدم به یک دختر بچه از این حرف‌های بد بد می‌زند؟»  
 داداهمت زیر لب می‌گوید: «فرمانداریکل همدان این وسط چطور می‌شود؟» و با صدای بلند: خفه!

خاله‌جان که جابه‌جا ضربه فنی شده دوروبرش را از آن سوراخ تفنگ نگاه می‌کند تا شاید «آن» لنگه کفشش را پیدا کند، و آبیچی زینت آنقدر توی مستراح می‌ماند که خاله‌جان مجبور می‌شود «آن» لنگه کفش را هم پیدا کند و برود توی سرما. حتما می‌رود چند بار می‌زند به در مستراح و می‌گوید: «زینت خانم، خدا حافظ!» و آبیچی زینت که نمی‌تواند اسم خدا را «آنجا» ببردمی آید بیرون و کارها را رو به راه می‌کند.

و این عفت آتشپاره، هنوز در اتاق بسته نشده که می‌گوید: ارث و میراث ندارد که نازش را بکشیم. آن دوسه تا عکس دست دوزی شده‌ی کلنل هم یک شاهی نمی‌ارزد. حالا شما بگویید عتیقه است، آمریکایی‌ها خوب می‌خرند.

داداهمت، باز می‌گوید: خفه!

عموجان عبدل - که کم و بیش موقعیت خاله‌جان را دارد، منهای خواهرزاده‌ها - فرصتی پیدا می‌کند: بلند شو بزن توی سرش. دختره‌ی پررو.

داداهمت می‌گوید: بزنم؟ مگر تنبک است که بزنم؟

و عموجان برای دوازده هزارمین بار می‌فهمد که بهتر است احترامش دست خودش باشد.



شبهاتقدر به هم شبیهند که آدم می تواند يك شنبه را با چهار-  
شنبه اشتباه کند.

هیجان و ماجرا از زندگی همه‌ی ما رانده شده و در وسائل  
ارتباط جمعی اجتماع کرده.

جنگ، آنجاست، ماجرا، آنجا، عشق، آنجا، و رنج نیز  
آنجا - در تصویر، در صوت و در حروف ریز و درشت.

زندگی، جریان ساده‌ی مکرری دارد.  
و من، مدت‌هاست که می‌خواهم این جریان ساده‌ی زندگی  
خانوادگی‌مان را به شکل يك نمایشنامه‌ی تلویزیونی در آورم و بفروشم  
به تلویزیون.

ما اگر پنج تا اتاق داشتیم، در دسرمان خیلی کمتر بود، اما  
خانواده‌ی به این بزرگی و سه تا اتاق؟ (عمو عبدل سی و هفت سال  
پیش يك تکه زمین داشته - نزريك آب كرج - که از چنگش در آورده‌اند.  
سی و هفت سال است که صبح تا غروب دنبال این قضیه است تا ثابت  
کند این تکه زمین را «از چنگش در آورده‌اند». اگر بتواند این کار  
را بکند و زمینش را پس بگیرد - که البته حالا یازده دستگاه ساختمان  
توی آن است - قول داده که برای مایک خانه‌ی سه طبقه بخرد و پایین  
هم برای خودش يك ساندویچ فروشی باز کند. او هزاران بار حساب  
کرده که يك ساندویچ خوب چاق، فقط شش ریال تمام می‌شود، و  
آدم می‌تواند آن را پانزده ریال بفروشد.) توی دو تا از اتاق‌ها تلویزیون  
هست. برنامه‌ی اول، آن اتاق است و برنامه‌ی دوم این اتاق. اتاق  
سوم هم در تصرف آبجی زینت است که يك رادیو ترانزیستوری دارد،

يك رادیوی برقی قدیمی، و يك گرمافون. حالا هم می‌خواهد تلویزیون بخرد. یعنی شوهرش توی فکر است که بخرد و منت ما ندید بدیده‌ها رانکشد. (آبجی زینت نظرش این است که: «اول پیکان، بعد تلویزیون» و دلیلش هم این است که: «امروزه روز، آدمی که پیکان ندارد اصلا آدم نیست» ولی شوهرش، دائما با آهنگی شاد ولذت بخش زمزمه می‌کند: «آریا و شاهین، آریا و شاهین...» و گهگاه ملاحظه شده که همراه با این قطعه شعر لطیف، بشکنی هم می‌زند، و معلوم می‌شود که نقشه‌هایی دارد.)

آخر شب‌ها، وقتی آنها به اتاق خودشان می‌روند، آدم می‌تواند صدای خفه و به‌اجبار کوتاه شده‌ی آنها را بشنود که دارندیکی به دو می‌کنند.

- من می‌خواهم هر وقت دوست دارم، بروم برنامه‌ی اول، هر وقت دوست دارم بروم برنامه‌ی دوم. این واقعا مسخره است که بنده آدمی، مطیع نظر آبجی عفت تو باشم.

- کی گفته مطیع نظر آبجی عفت «من» باشی؟ چرا همه‌ی شما چشم‌چپتان به این بچه‌ی یتیم افتاده؟ هر وقت دلت می‌خواهد برنامه‌ی اول را ببینی برو آن اتاق. مگر دادا همت چکار می‌کند؟ هر جا مسابقه باشد دادا همت همان‌جاست. می‌ترسی خودت را تکان بدهی لاغر بشوی؟

- باز شروع کرد به مزخرف گفتن. بنده صبح تا شب جان بکنم و شب هم بیایم هی از این اتاق بروم آن اتاق، از آن اتاق بروم آن اتاق؟

- خوب بنشین توی درگاهی، هر دو تا برنامه را باهم تماشا کن. تو الان به يك ماشین احتیاج داری. زشت است واقعا. داداش نادر را ببین، يك ژيان خریده خودش را راحت کرده.  
- نخریده، تلویزیون بهش داده.

- چرا بیخود تهمت می زنی؟ ماشین تلویزیون، روی درش علامت شهرداری دارد. مگر ندیدی ده شب تمام، داداش نادر، جان کند و يك سناریو نوشت و پیش قسط يك ژيان داد؟  
- با آن سناریو نوشتنش. آقا مردم را فاسد می کند و مزخرفات تحویلشان می دهد، و اسمش را هم می گذارد سناریو...  
و به مجرد اینکه صداهای کمی بلند می شود، آبجی زینت، برای سرپوش گذاشتن روی این اختلاف خانوادگی، صدای رادیو را بلند می کند.

### دارام دی دامدی را آرام دارام.

قبل از اینکه این دو تا تلویزیون بیاید توی خانه ی ما، من و شوهر آبجی زینت، روابط خیلی خوبی داشتیم. برای هم درد دل می کردیم، باهم پاسور روباز و رامی توپی و تخته نرد بازی می کردیم. گاهی بحث های علمی می کردیم، گاهی حرف های سیاسی می زدیم، - به جان آبجی عفتم قسم که راجع به ویتنام و آفریقا و اندونزی و این جور جاها... اما حالا شش ماه است که باهم قهریم. فقط يك بار، وقتی که يك دانه تلویزیون داشتیم نه دو تا، و آن را هم فرستاده بودیم سرویس؛ برای مدت يك هفته آشتی بودیم. (آه... ای روزهای خوش از دست رفته، ای سکوت، ای آرامش...) تلویزیون که از راه

رسید ، همان شب اول ، نزدیک بود کتک کاری مان بشود. (اختلاف اساسی ما در آن شب بر سر «ملک خان کاشی» بود. من گفتم : « این بابا تاریخ را خیلی خوب می داند، و خوب هم حرف می زند.» شوهر آبیجی زینت گفت: «این بابا اسمش را از ملک خان سامانی گرفته و سابقاً هم توی منزل ملک خان سامانی پیشکار بوده. يك شب اسناد و مدارك آن بابا را بلند می کند و در می رود. اسناد و مدارك را سر هم می کند ، مقداری هم کتابهای غلط تاریخی می خواند و راست می آید روی پرده ی تلویزیون ، که من ملک خان کاشی ، استاد تاریخ ایرانزمین هستم.» من گفتم: « تو چکار داری که علمش را از کجا آورده؟ علم، علم است. دزدیده ؛ دزدیده باشد. » او جواب داد : «این... اصلانمی داند تاریخ یعنی چه. جنگ یزدگرد را همچو شرح می دهد که انگاری خودش وسط جنگ ایستاده و دارد گزارش رادیو - تلویزیونی می فرستد : یزدگرد سوار يك اسب سفید است که زیر دمش به اندازه ی يك کف دست سیاه است. زین اسبش به رنگ سرخ مایل به سبز است . این زین را از چین برایش آورده اند . چینگک چونگ مینگک مونگک ، خاقان اعظم چین ، این اسب را از ترس به یزدگرد داده. يك نفر طرف راست یزدگرد ایستاده که سپهدار لرشاسب است و يك نفر هم طرف چپش ، که سپهدار اسپندارمز است. تاجش تقریباً بیست و هفت کیلوگرم ، یا به زبان مردم همان روزگار ، هفتاد و هشت مناپ وزن دارد. آسیابانی در يك گوشه ی میدان جنگ ایستاده و خیره خیره به این تاج نگاه می کند و آب دهانش را فرو می دهد...» و من که می دانستم شوهر آبیجی زینت ، تمام این جمله ها را ساخته ،

گفتم: «اگر سواد داشتی و تاریخ خوانده بودی می دانستی که عینا همینطور بوده.» و او، بلند شد که ...

-دازام دارام دی ریم دی ریم دی ریم...-

(شوهر آجی زینت دیر تاریخ است. و همین هم او را آنقدر عصبانی کرده بود.)



آجی زینت وارد اتاق می شود، و همچنان که دست خاله جان را می کشد می گوید: ذلیل بمیری عفت! چرا این پیر زن بیچاره را اینقدر اذیت می کنی؟ خدا را خوش می آید؟  
(آجی زینت، در همین حال، چشمکی هم به آجی عفت می زند.)

-آخر، آجی زینت، تا حالا ده بار بهشان گفته ام که داداش موتور فروش کشته نشده، فقط از کمر به پایانش عیب کرده، آن هم خوب می شود؛ باز می پرسند: «این نمی دانم چی چی رفیقه ی همان مردک که داداش موتور فروش را کشته نیست؟»

- خجالت بکش دختر، خجالت بکش! این حرف های بی حیایی چیست که می زنی؟ خاله جان بیاید تو، بیاید تو... عفت معذرت می خواهد... عفت! به خدای لاشریک له، اگر یک دفعه دیگر همچو حرف هایی از دهانت در بیاید، «پیتون» بی «پیتون».

خاله جان می آید تو و یک راست می رود طرف عفت و پیشانی اش را ماچ می کند و می گوید: عیب ندارد زینت خانم. بچه است، نمی فهمد. شما تنبیهش نکنید.

عمو جان ، يك باره و بدون اعتنا به آنچه در جریان است و بدون احترام به عواطف انسانی گروهی که سرگرم آشتی و محبت و ایثار و عشق هستند ، خنده‌ی عصبی و پرتشنجش را سر می دهد و می گوید : بازهم ... بازهم ... توی روزنامه‌ی « جهان » يك گرگ ، سه نفر را خورده ، و توی روزنامه‌ی « آگهی ها » يك گرگ به پیر مرد کوری حمله کرده ...

(توضیح آنکه عمو جان بجز نوشتن عریضه و مقاله برای روزنامه‌ها - در زمینه‌ی املاک از کف رفته - سرگرمی دیگری هم دارد ، و آن مقایسه‌ی اخبار و مطالب دو شریفه‌ی عصر تهران است. او بایگانی تطبیقی عظیمی از مطالب این دو شریفه فراهم آورده و آن را توی انباری پشت اتاق برنامه‌ی اول نگهداری می کند. ما هزاران بار به عمو جان تذکر داده‌یم که از خواندن هر دوی این «چیز»ها صرف نظر کند تا اینقدر گرفتار تشنج‌های عصبی نشود؛ ولی او به هیچ قیمتی از این کار چشم نمی پوشد ، به خصوص که شوهر آجی زینت هم طرفدار این اقدام است و می گوید که بالاخره يك روز در پیشگاه ملت ...)

**- دارام داریم داراوم دیرویم دیرویم دیرویم...**

عمو جان هم بعد از خوابیدن سر و صداها می گوید : « اصلا به شما چه؟ من دلم می خواهد بدانم چرا يك ویت کنگ روزنامه‌ی جهان زورش به صد و هفت سرباز ویتنام جنوبی می رسد و يك ویت کنگ روزنامه‌ی آگهی ها زیر دست و پای يك «بچه سرباز» ویتنام جنوبی مثل چی چی پهن می شود. چرا در تصادفی که توی جاده‌ی کرج این روزنامه اتفاق می افتد نه نفر کشته می شوند و در جاده‌ی کرج آن یکی ،

فقط يك نفر زخمی... آخر اینها را که دیگر مجبور نیستند... هستند؟  
 (به نظر من عصبانیت عموجان از آنجا سر چشمه می گیرد که  
 شکواییه هایش را هیچ يك از این دو شریفه چاپ نمی کنند، و او به  
 عمران تلافی، این مقایسه را می کند تا نشان بدهد که آنها منعکس  
 کننده ی واقعیات نیستند؛ حال آنکه، به نظر بنده، واقعیت، اشکال و  
 صور مختلف دارد.)

دادا همت، که خنده ی عصبی عموجان نظم استانهای مرکزی اش  
 را به هم زده، می گوید: مگر چه عیبی دارد؟ زمستان و سرماست،  
 و مملکت پر از گرگ است. یکی سه نفر را می خورد و یکی به پیر مرد  
 کوری حمله می کند.

- ولی اینجا نوشته «در شمال».

- خوب... شمال از آذربایجان شروع می شود تا خراسان،  
 شامل استانهای گیلان، مازندران، قسمت هایی از آذربایجان و  
 خراسان... در این مناطق گفتار هم یافت می شود.  
 و آبجی عفت، دنبال می کند: «و محصولات عمده ی این استانها  
 عبارت است از غله، برنج، ارزن...»

- خفه!

- چراغ من زودتر روشن شد! سی امتیاز به نفع من.  
 برق خشمی در چشم های دادا همت می نشیند، و آبجی زینت  
 که موقعیت راناجور تشخیص می دهد، صدای رادیو را بلند می کند:  
 «دارا رام دارام دیویم دییم. برای اینکه به اوج خوشبختی و سعادت  
 برسید و تمام آرزوها و رؤیاهای انسانی تان برآورده شود و عدالت

و انصاف و شعور و آسایش با پای خودش به خانه‌ی شما بیاید، صد تومان توی بانک... بگذارید و بعد؛ بروید مثل میلیونرها، مثل اوناسیس زندگی کنید... دارا رام دیریم دیم...

حالا دیگر نوبت من است که از کوره در بروم. توی این همه سروصدا که نمی‌شود برای تلویزیون سناریو نوشت. ناگهان، و با تصمیم قبلی، فریادمی کشم: آن لامذهب را خفه کن بگذار به کارمان برسیم.

و آجی زینت، بدون معطلی، و با لهجی عوام‌الناس، و با حرکاتی واقعا عنیف جواب می‌دهد: «خوبه، خوبه، خوبه... هر کی می‌گه نون و پنیر، تو دیگه سر تو بذار و بمیر! آقا پول یامفت تلویزیون رو به جیب می‌زنه، واسه رادیو هم مقاله می‌نویسه، اونوخت به این سر و صداها اعتراض داره... آقا رو باش!»

از آجی زینت، با این همه وقار و هیکل ملکوتی‌اش، ابداء انتظار چنین حرکاتی نمی‌رفت. گمان می‌کنم که دیشب با شوهرش به توافق‌هایی رسیده. امشب، حتما به شوهرش خواهد گفت: «نبودی، همچو زدم توی دهانش که... واقعا جای خالی بود...»

والبته، پُری هم بیراه نمی‌گوید. لا اقل من یکی، حق اعتراض ندارم.

با این همه، هر کسی، در هر موقعیتی حق دارد از خودش دفاع کند، و تنها حربی ضعیف، قلدری ست. خودم را جمع می‌کنم که نعره‌ی دوم را سر بدهم - که صدای زنگ در بلند می‌شود.

(روش عمومی من، در اینگونه موارد، این است که بلافاصله



پل می‌زنم و موضوع مورد دعوا را - هر چه باشد - به مخارج «سنگین» و «کمر شکن» منزل می‌کشانم، و همه را نه فقط خلع سلاح می‌کنم، بلکه به‌گریه می‌اندازم: «ای حق ناشناس‌ها! ای بی‌مروت‌ها! من بدبخت‌تن به‌هرکاری می‌دهم که چرخ این زندگی نکبت‌لغمتی بچرخد، آن وقت شما طلبکار هم هستید؟ من اگر بار مسئولیت اینها - با اشاره به عموجان، خاله‌جان، داداهمت، جواد و آبجی عفت - روی دوشم نبود که تاگردن توی لجن فرو نمی‌رفتم. من اگر مجبور نبودم، سناریوی فیلم‌فارسی نمی‌نوشتم. من دارم به‌استعدادم، به‌زندگیم، و به‌آینده‌ی خودم خیانت می‌کنم فقط و فقط برای اینکه توی این بی‌صاحب‌مانده، کسی کم‌وکسری نداشته باشد. من دارم این مزخرفات را به خورد يك ملتی می‌دهم، برای اینکه این دوتا بچه‌ی یتیم سروسامانی بگیرند؛ درس بخوانند، باعث سر بلندی مملکت بشوند. فردا، مجبور نشوند گردنشان را پیش هر کس و نا کس می‌خیم کنند. تو... تو... آبجی زینت! مگر خواهر اینها نیستی؟ چرا يك دفعه دست برادرت را نمی‌گیری ببری بازار برایش يك جفت جوراب، يك جفت جوراب ناقابل‌بگیری؟ ها؟ چرا اینقدر به من بیچاره فشار می‌آورید؟ چرا اینقدر سزا عذاب می‌دهید؟ مگر من سواد ندارم؟ مگر من نمی‌توانم بروم دبیر بشوم - مثل شوهر نجیب و شریف تو - و سر برج، مالیات ملت را بریزم توی جیبم و سوت بزنم و «آریا و شاهین» بخوانم؟ ها؟ مگر تو و شوهرت از همه‌ی این خانه، از برنامه‌ی اول و دوم... و حتی از کانال آموزشی استفاده نمی‌کنید؟ چرا باید يك سوم کرایه خانه را بدهید؟ ها؟ چرا، برای اینکه فقط و فقط، انسانیت را نشان

داده باشی ، خرج سیگار اشنوی بی قابلیت عمو جان را نمی دهی؟  
ها؟

– من... من... من که از خودم چیزی ندارم، دادا نادر. من  
خجلم، اما چه کنم؟

آبجی عفت، در را باز می کند. جواد و مملی از سینما آمده اند.  
(جواد برادر کوچک من است و مملی، پسر آبجی زینت.)  
در اتاق باز می شود و دو طفلان مسلم، با رنگ و روی بر-  
افروخته، و خراشهایی در برخی نقاط صورت، سر و کله شان پیدا  
می شود.

– چی شده؟ رفته بودید سینما یا رفته بودید جنگ؟  
مملی که جابه جا می زند زیر گریه، و می دود طرف آبجی زینت؛  
اما جواد، آب دهانش را فرو می دهد و شروع می کند: «اصلا تقصیر  
من نیست، همه اش تقصیر مملی ست. من گفتم برویم فیلم «چگونه غرب  
وحشی وحشی وحشی ثابت کرد که شرق، وحشی وحشی وحشی ست»،  
اما او گفت برویم فیلم «جنایت و آدم کشی و دزدی و غارت و حمل  
مواد مخدر، به خاطر يك مشت دلار سوراخ سوراخ.» من هم قبول  
کردم. فیلمش خیلی مزخرف بود. تازه وقتی آمدیم بیرون، پرید سر  
من که «چرا مرا آوردی این فیلم؟» من نبردمش که ... منم، حسایی  
خدمتش رسیدم. زدم ...

– خفه!

بار دیگر، زنگ در، صدا می کند.

این دیگر، زنگ خطر است.

زنگ خطری، برای همه ما .  
آبجی زینت، بارادیوی ترانزیستوری اش می رود که در راباز  
کند. دازارام دیویم دیم ...

# مردی در غربت

از همان لحظه که پشت میز نشستم و نگاه مرد - این سوزن سر شکسته‌ی زنگ زده - به اصراری خشن به صورتم فرو رفت، و سرم را به سوی گرداندم تا حس کند که نگاهش را حس کرده‌ام و حس کند که بدم آمده است، دانستم که هر لحظه بخوام سپر از پیش چشم بردارم، این ماجرا تکرار خواهد شد. غریب در شهری غریب، در اسارت نگاه، نفرت آور است. و اینطور شد که پیشخدمت را

صدا کردم و گفتم: «از آن آقا پرس امری دارند؟» تا شاید خجالت بکشد و حس کند که آدم بی دست و پایی نیستم، و مگسی نیستم در تارهایی که می تند، و پیشخدمت - که بدون شك آن مرد را می شناخت، و نگاهش را - رفت، خم شد، چیزی گفت یا چیزی پرسید؛ و بعد مرد از پشت سنگر سبز رنگ بطری های آبجو برخواست و به سوی من آمد - که انتظار همین را نداشتم - و صندلی روبروی مرا عقب کشید، نشست، نفسی تازه کرد و گفت: متشکرم!

گفتم: اختیار دارید. خیلی محبت کردید.

گفت: «تعارف است.» و گفت: «تازه آمده یید؛ معلوم است. و نمی مانید، معلوم است. شاید مطالعه می کنید، در احوال مردم یا بناهای تاریخی - مثلاً کاشی های هفتصدسال پیش را نگاه می کنید - یا کار تجارتنی دارید، که معلوم است ندارید. باماشین خودتان آمده یید، از آن بالا از پشت پنجره دیدم، و معلوم است که گرفتاری زیادی ندارید، و هزار و هفتصد کیلومتر راه آمده یید و پیراهن تان سفید سفید است، که خوب... معلوم است یدکی هم زیاد دارید. و به هر شهری که می رسید، مهمانسرای و حمامی و ادکلنی و پیراهن تازه یی، و بعد، کافی تمیزی، شامی، گیلاسی، صورت حسابی، خوب معلوم است؛ اما که چه؟ و اصلاً به من چه که بدانم، و هیچکس نباید بداند که دیگری چه می کند، چه می خواهد، کجا می رود، می رود اصلاً یا نمی رود، مانده است یا نمانده، گندیده است یا هنوز نگندیده. هیچ چیز هیچ کس به هیچ کس مربوط نیست - و آدم ها استقلال در دارند. ندارند؟»

يك دم گمان كردم كه اين مجنون، خطابهاش را اينگونه تمام مي كند، و حال، به من امان مي دهد كه بگويم: «آخر، حرف حساب تو چيست، مرد؟ چراني روي تيمارستان استراحت كني؟» و برخيزم بروم جاي ديگري كه بشود يك لقمه غذاي راحت ... اما در فرصتي كه داد آنقدر بخشندگي نبود كه كلمه يي از دهان من راهي به بيرون پيدا كند. فقط نفي کوتاه كشيده؛ كاري كه گويي در تمام مدت ابتدای خطابهاش نكرده بود، و گفت: «حتماً مي گوييد بروم خودم را به بیمارستان امراض روحي معرفي كنم؛ آقا! و حتي فكر مي كنيد كه ممكن است بزمن توي گوش تان و بعد قاه قاه بخندم. خوب معلوم است؛ اما من اين كار رانمي كنم آقا، و اگر بخواهم بروم بیمارستان امراض روحي، مگر ممكن است؟ اينجا، توي اين خراب شده كه مي دانم، چند بنای تاريخي خيلي مهم دارد. بیمارستان امراض روحي نداريم. بايد مرخصي بگيرم بروم تهران. جانشين ندارم. تقاضا كنم؟ خيال مي كنيد كه نكرده ام؟ خيال مي كنيد آقا! كرده ام. سه سال و ده ماه - تقريباً چهار سال - است كه كرده ام. بروم با زمن حرف بزمن؟ يا با يكي از رفقايم؟ ديگر نمي خواهم اين كار را بكنم. تا به حال هزار بار اين حرفها را به زمن زده ام. ديگر گوش نمي كند. فرار مي كند، گريه مي كند، جيغ مي كشد. طلاقش بدهم؟ چرا بدهم؟ كي از بچه هاي من سرپرستي مي كند؟ بيچاره زمن، بيچاره زمن. بيچاره هرزني كه جز تكرر، هيچ چيز ندارد. رفيق و دوست هم ندارم. ندارم، چكار كنم؟ با معاون اداره هم گاهي حرف مي زنم. خوب معلوم است كه نمي فهمد. شما هم همينطور؛ اما لااقل، غريبه غريبه است.

آدم نمی تواند بفهمد که غریبه می فهمد یا نمی فهمد ، و به خودش می گوید که غریبه می فهمد. و آدم چطور می تواند به يك غریبه اعتماد کند، که اگر نکند چه کند؟ واگر بکند و کلاه سرش برود، چه کلاهی؟ هیچ فرقی نمی کند. آقا ، هیچ چیز خراب تر نمی شود آقا . من دیگر نمی ترسم. برای من مهم نیست. آدم از بدمی ترسد، از درد می ترسد، از سقوط می ترسد، از فقر می ترسد؛ اما من همه ی اینها را دارم، و هیچ کس از اموال و املاک خودش نمی ترسد. خوب معلوم است که نمی ترسد آقا، چهرازی. نه؟ پول می خواهد. کی خرج مرا می دهد؟ بروم دیوانه خانه؟ همینطور راست راست بروم بگویم : «من آدمم . دیوانه هستم»؟ شما باشی این کار را می کنی؟ خوب معلوم است که نمی کنی. هیچ دیوانه ی ابلهی نمی کند. باید بیایند، آدم را بگیرند، زنجیر کنند، پول اتویوش را بدهند ، خرج زن و بچه اش را تأمین کنند و بعد... تازه من که آزارم به يك مورچه هم نمی رسد. می ترسی؟ می ترسی بزخم توی گوشت و قاه قاه بخندم؟ خوب بلند شو برو! ببخشد که اینطور حرف می زنی آقا! شما اگر کاری دارید می توانید تشریف ببرید. من مزاحمتان نمی شوم . و کاری هم ندارید . معلوم است که نداید. فقط فکرمی کنید که آدم ها استقلال درد دارند. به شما چه مربوط است که یکی، چند قدم آن طرف تر، دارد داغان می شود، نه؟ هیچکس مجاز نیست که رنجش را با دیگری تقسیم کند ، یا قسمتی از آن را ببخشد . اگر عروسی من بود ، و من آدم اسم و رسم دار این شهر بودم، و از شما دعوت می کردم که بنده را سرافراز کنید، نمی کردید؟ خوب معلوم است که می کردید. کاکا هم می گفتید ؛ اما سر سفره ی



خالی من ، چرا باید بشینید آقا؟ چرا باید چشمتان توی چشم  
 بچه‌های من بیفتد؟ اوه خدای من! بچه‌های من! بچه‌های  
 من! شما بچه ندارید آقا؟ تازه داشته باشید . عاطفه ندارید . اگر  
 این دو تا را باهم داشته باشید ، خوب چرا نباید چشم شما توی  
 چشم بچه‌های من بیفتد؟ کی گفته نیفتد؟ و تازه ، من اصلاً دردی  
 ندارم، حرفی ندارم، شکایتی ندارم. چرا باید شکایت داشته باشم؟  
 و شما کی هستید که بتوانید به درد من و به شکایت من برسید؟ شما  
 از من دعوت کردید. پرسیدید که با شما کاری دارم یا نه. خوب، این  
 يك دعوت است. هر احمقی این را می‌فهمد. شما - از من - دعوت  
 کردید - که بیایم و باشم در دل کنم. من هم قبول کردم. من که آدم  
 بی سرو پایی نیستم. مرا از کنار خیابان بر نداشتید به اینجا بیاورید.  
 من تا حالا شش تا آبجو خورده‌ام . نمی‌خواهم مهمان شما باشم .  
 خوب معلوم است که نمی‌خواهم . شما بروید یقه سفیدها را مهمان  
 کنید . شما خیال می‌کنید پول میزم را می‌اندازم گردن شما؟ تازه  
 بیاندازم . مگر پول شش تا آبجو چقدر می‌شود؟ اگر نداشته باشید  
 می‌گویید ندارم؛ که تازه دروغ هم می‌گویید. آدم، با این قیافه سفر  
 می‌کند و پول شش تا آبجو را ندارد؟ اما داشتن و نداشتن دیگران به  
 من مربوط نیست. به هیچکس مربوط نیست آقا. بعضی‌ها دارند. خیلی‌ها  
 ندارند. من ندارم، چکار کنم؟ همه به آدم می‌گویند اگر می‌خواهی  
 داشته باشی باید زرنگ باشی . زرنگی که می‌دانید یعنی چه. خوب  
 معلوم است که می‌دانید. توی مدرسه به من می‌گفتند: «شاگرد زرنگ».  
 بعد معلوم شد که معلم‌هایم معنی خیلی از کلمات را نمی‌دانند. چکار

دارند که بدانند. اصلاً چه لزومی دارد که بدانند؟ فقط پشت میز اداره بود که من معنی بعضی کلمات را فهمیدم؛ کلماتی مثل «حق»، «حساب»، «زرنگی»... اما نمی‌دانید چقدر برایم گران تمام شد. تباه شدم، نیست شدم، نابود شدم، له شدم، پوسیدم، گندیدم، فاسد شدم، سوختم. گران نیست آقا؟ هیچ احمقی قیمت چند کلمه را اینقدر گران می‌دهد؟ شما باشی می‌دهی؟ بله، می‌دانم. آدم‌هایی هستند که به خاطر يك کلمه، فقط يك کلمه... و شاید هم همین کلمه‌ی «حق»-تمام زندگی‌شان را می‌دهند؛ آدم‌هایی که جان را بهای گفتن یا نگفتن يك کلمه می‌کنند. البته؛ اما به من چه به شما چه؟ نه من از آن آدم‌ها هستم نه شما. آه خدای من خدای من! چرا اینطور شد؟ من ناله می‌کنم. نیست؟ شما مرا چطور می‌بینید؟ حقیر و له شده. نه؟ خوب معلوم است؛ اما زمانی که انسان به انسان احترام نمی‌گذارد، چرا آدمیزاد باید به خودش احترام بگذارد؟ این، حماقت نیست؟ من چه چیز قابل احترامی دارم؟ اگر هم داشتم مرد، تمام شد؛ اما شما چرا خیال می‌کنید که من قابل احترام نیستم؟ به چه حقی؟ چون يك کارمند جزء از پا افتاده‌ی پر حرف يك شهر دور هستم؟ آخر چرا اینطور فکر می‌کنید آقا! مگر من با شما چه فرقی دارم؟ شما به چه حق مرا تحقیر می‌کنید و اینطور بزرگوارانه به من نگاه می‌کنید؟ اینطور صبورانه و نگه کردن عاقل اندر سفیه؟ من همانقدر نماینده‌ی طبقه‌ی خودم هستم که شما هستید. چرا بلند نمی‌شوید بروید پی کارتان؟ ها؟ فقط ترحم؟ یا بعد می‌توانید تعریف کنید؟ شما از من قصه می‌سازید. نه؟ چرا انسان باید از انسان قصه‌یی بسازد که در آن تمسخر و ترحم وجود داشته باشد؟ من هم عیناً همان

رویاها را داشته‌ام که شما داشته‌یید، که هر آدمی دارد، که باید داشته باشد. شما خیال می‌کنید من وقتی نظامم را تمام کردم، تمام نقشه‌های آینده‌ام این بود؟ کدام دیوانه‌یی اینطور نقشه می‌کشد؟ یعنی من، من، من خودم تصمیم گرفتم که چهارده سال، توی یک شهر دور - دور از کجا؟ - نابود شوم؟ یعنی من هزاران رویای رنگین نداشتم؟ یعنی من می‌خواستم فسیلی باشم در گوشه‌ی یک شهر غریب؟ یعنی من انتخاب کردم؟ من اختیار انتخاب داشتم و این نوع زندگی را انتخاب کردم؟ اصلاً چرا این کار را می‌کنند آقا؟ چرا؟ آدم‌ها را از این گوشه به آن گوشه پرتاب می‌کنند؟ چرا کارمند دارایی شیراز باید گیلانی باشد و کارمند شهرداری گیلان، اصفهانی؟ این درست است آقا؟ این درست است که هر آدمی، خارج از محدوده‌ی خودش آدم باشد؟ شما بگویید! چندتا جوان تحصیل کرده از این شهر بیرون آمده؟ اینها کجا هستند؟ می‌دانم، می‌دانم؛ شهر، مساله‌یی نیست. شهرها آدم‌ها را نمی‌سازند. همه جای ایران سرای من است. بله. مگر من انکار می‌کنم؟ اما من توی آن اتاق این سرا بزرگ شده‌ام، چه خاصیتی دارد که مرا بفرستند توی این اتاق؟ اگر این کار را نکنند رابطه‌ها قطع می‌شود. نه؟ مثلاً خالا میان من و این مردم رابطه‌یی وجود دارد؟ هه! کدام رابطه آقا؟ می‌آیند دنبال کارشان؛ می‌خواهند پول بدهند که کارشان زودتر راه بیفتد. حق هم دارند. عادت کرده‌اند. معناد شده‌اند. و داده‌اند؛ اما من باج نمی‌گیرم. نمی‌گیرم. چلاقم، افلیجم، دیوانه‌ام، بدبختم، الاغم، خاک بر سرم... خوب نمی‌گیرم. نمی‌گیرم، مگر زور است؟ نمی‌خواهم بگیرم. آن وقت اینها به من می‌گویند کارشکن،

مزاحم، پدر سوخته، رذل، کثیف. و نازه، من نمی گیرم، کس دیگر هم نمی گیرد؟ می گیرد کا کا هم می گوید. بهریش من هم می خندد. پیر مردها، بازرس ها، کار کشته ها نصیحتم می کنند: «مگر نمی خواهی ترقی کنی؟ مگر نمی خواهی بروی مرکز؟ مگر نمی خواهی- بالاخره- صاحب چیزی بشوی؟ سر راحت بر زمین بگذاری؟ آب راحت از گلویت پایین برود؟ راه دارد.» شما بگوید! کدام احمقی نمی خواهد ترقی کند؟ نمی خواهد برود مرکز؟ نمی خواهد سر راحت بر زمین بگذارد؟ خوب معلوم است که همه می خواهند؛ اما اگر من می توانستم راهش را پیدا کنم، راهش را پیدا کرده بودم، و اگر راهش را پیدا کرده بودم دیگر اینجا نبودم؛ و اگر اینجا نبودم، اصلاً چه احتیاجی داشتم که راهش را پیدا کنم؟ نه... فایده ندارد. ندارد آقا ندارد. من باید «جزء» بمانم. کارمند جزء، کارمند جزء، کارمند جزء. چرا این اصطلاح را ساخته اند؟ چرا در این اصطلاح، این همه تحقیر وجود دارد؟ نه... کارمند جزء بودن خفت آور نیست آقا... «جزء» بودن و جزئی از یک کل نبودن خفت آور است. شما بگوید! من زندگی ام را با چه چیز علامت گذاری کرده ام؟ چه چیز مشخص قابل توجهی در زندگی این کارمند جزء وجود دارد؟ من هرگز نتوانستم حتی یک نقطه‌ی روشن در طول طولانی این راه بلند تاریک بگذارم و گاه گاه برگردم به پشت سرم نگاه کنم، و به آن نقطه‌ی نورانی نگاهی نگاه کنم و بگویم: «بفرما! تو چیزی بیش از هیچ هستی.» خدای من، خدای من! چطور شد، چطور شد؟ چرا اینطور شد؟ من دیروز بچه بودم؛ و امروز پیرم. نیستم آقا؟ پس جوانی من کجا رفت؟ پس من بین

بیست سالگی تا سی و پنج سالگی ام را کجا گذارندم؟ من آن جوان پرشور دلبسته به آینده را کجا به خاک سپردم؟ لا اقل این را که باید بدانم. من بی يك قبر می گردم. حق ندارم بگردم؟ خدای من! مگر من نمی خواستم به حال خودم، به حال مردم، به حال سر زمینم و به حال دنیا مفید باشم؟ مگر من همان خواب ها را نمی دیدم که شما می بینید؟ که انسان زنده می بیند؟ که انسان با آینده می بیند؟ این آینده چطور شد؟ کجا رفت؟ همین يك ساعت پیش، همه ی وجود من آینده بود، و حال، هیچ نیستم. خاکم، خاکسترم، یدبختم، شکست خورده ام، تمام شده ام. من اصلاً نیامدم. من نیامدم آقا. آمدن، شرایطی دارد. بودن هم شرایطی دارد. خدای من خدای من! من اصلاً نمی خواستم ترقی کنم. ترقی یعنی چه آقا؟ ترقی یعنی رتبه؟ یعنی اینکه انسان، حقیر بماند و پرونده اش رشد کند؟ یعنی انسان در يك جا بماند و چیزی بیرون از انسان آماس کند، باد کند، ورم کند؟ نه آقا... نه... اینطور نیست. تمام این تصورات مال آدم های علیل ذلیل است؛ مال آدم هایی است که مغز ندارند. من می خواستم، به دلیل اینکه يك انسان زنده ام، زندگی را لمس کنم، بودن را و دنیا را لمس کنم. من مشارکت می خواستم، مشارکت. خوب، آمدم اینجا. اول جوانی- به هر حال بدن بود. سیصد تومان حقوق و مزایای خارج از مرکز و بدی آب و هوا. گفتم: « کمی پول که جمع کردم بر می گردم، ول می کنم، کنار می گذارم.. بعد، ماندم، ماندم، ماندم. چطور ماندم آقا؟ خوب معلوم است دیگر. همیشه «امکان»، کمی جلوتر از من بود. باید به امکان می رسیدم- که نرسیدم. زن گرفتم، بچه دار شدم؛ یکی،

دوتا، سه تا. که چه؟ حالا من چی هستم آقا؟ من کجا هستم؟ و امکان، کجاست؟ من يك آدم بی آبروی تباه شده‌ی گم شده‌ام. من گم شدم آقا، گم شدم. بچه‌های من به نام کدام پدر تکیه می‌کنند؟ پدری که بر هیچ چیز و هیچکس تأثیر نکرد؟ پدری که چون چارپا، هر روز، هر روز، هر روز... رفت و برگشت، رفت و برگشت، رفت و برگشت؛ با پاکتی پر از میوه یا بادستهای خالی. چه فرق می‌کند آقا؟ من بی نقش زندگی کردم؛ و هیچ چیز نفرت‌انگیزتر از بی نقش بودن نیست... هه! تازه کدام نقش آقا؟ اصلاً چه خاصیت دارد که آدمیزاد چیزی باشد؟ دنیای فاسدما هرگز از چنگ فساد بیرون نخواهد آمد. من مطمئنم. گلیم خودت را از آب بیرون بکش! این، درست است. خودت را نجات بده! این، درست است. زنت را، بچه‌هایت را... دریاب. تو به دنیا چکار داری؟ تو به تحول چکار داری؟ مردك، تو کی هستی که می‌خواهی تأثیر داشته باشی و راحت را علامت گذاری کنی؟ این حرف‌ها به تو چه مربوط است، مردك؟ تو همینقدر که کار مردم را زودتر راه بیانندازی و آزارشان ندهی و آنها را ممنون کنی و چیزی هم به جیب بزنی، ده درصدی بگیری و حصار دور خودت بسازی، هتلی، حمامی، ادکلنی، کافه‌یی، گیلای، موزیکی، عشقی... و بعد، يك روز مثل خر بمیری و بگندی کافی است. کافی نیست؟ شما که خوب می‌دانید کافی است آقا؛ اما من قبول نمی‌کنم. نتوانستم قبول کنم. این بود که فکر کردم باید خودکشی کنم. وقتی که دانستی به تمامی تباه شده‌یی، وقتی که دانستی انسانی بی گذشته و بی آینده‌یی، وقتی دانستی که از هر حرکتی می‌ترسی و از سکون هم می‌ترسی، مرگ نعمتی است

آقا. من باید خودم را بکشم. باید، باید. دست کم، نیستم نامجبور شوم دائماً مثل يك انسان خودآزار، خودم را شکنجه بدهم؛ اما خودم را بکشم که چه؟ این هم شد راه حل؟ اگر من بمیرم چه چیز تغییر می کند؟ من از اینکه به مطبوعات مملکت باج خودکشی بدهم متنفرم. من که باج نگرفتم، چرا بدهم آقا؟ خودکشی، آن هم خودکشی يك کارمند جزء، کارمندی که اختلال حواس دارد و پرت و پلا هم می گوید، به کجای این ده در صدبگیرها برمی خورد... خدای من! مگر پاك ماندن و گنبدیدن در تضاد با هم نیستند؟ چگونه چطور شد که وجود من جمع اضعاف شد؟ مگر سالم ماندن و کپک زدن، مانند يك و منهای يك در دو نقطه‌ی مقابل هم قرار ندارند؟ پس چگونه شد که من يك و منهای يك شدم؟ من کپک زده‌ام آقا. خوب معلوم است که کپک زده‌ام. همه می فهمند. هیچوقت برایتان پیش آمده که سفری بروید و روز حرکت یادتان برود که توی ظرف نان را نگاه کنید؟ يك تکه نان در ته ظرف مانده است. می روید و برمی گردید و در ظرف را برمی دارید و می بینید که نان، يك پارچه کپک است. مخملی از فساد روی نان را پوشانده. چرا باید اینطور بشود آقا؟ مگر نان برکت خداوند نیست؟ مگر خداوند از اینکه برکتش بگنجد رنج نمی کشد؟ مگر انسان، از نان که خوراك انسان است کمتر است؟ مگر خدا از هر فسادی بیزار نیست؟ اما مرا باش! کدام خدا؟ آیا خدایی وجود دارد که ناظر بر تباهی انسان باشد و همچنان نگاه کند و اعتراضی نکند؟ پس چه خاصیت دارد که ما فکر کنیم نیرویی قوی تر از ما، نیرویی فراتر از ما، نیرویی بیرون از ما، وجود دارد که

کارش شهادت دادن در محضر فساد است و نه داوری کردن و تغییر دادن و اجرا کردن داوری؟ اما این نیز وجود دارد آقا. معلوم است که وجود دارد. این نیرو متعلق به آنهایی است که ده در صد باج می‌گیرند و ادامه می‌دهند و ادامه می‌دهند. نه وطن دارند و نه شرف. چرا نمی‌میرند؟ چرا متروک و مطرود و مردود نمی‌شوند؟ چرا سر به‌نیست نمی‌شوند؟ چرا در نمی‌مانند؟ چرا رسوا نمی‌شوند؟ چرا زمین نمی‌خورند؟ چرا من باید در برابرشان خبردار و مودب بایستم و گزارش کارهایم را بدهم؟ و بعد بروم منزل و های‌های گریه کنم؟ چرا من باید گریه کنم آقا؟ من، مردی سی و شش ساله، مردی با سلامت نفس، مردی مانند تمام مردان خوب روی زمین، چرا باید گریه کنم؟ شما دل‌تان نمی‌سوزد؟ اگر نمی‌سوزد، آدم نیستید. خوب معلوم است که آدم نیستید. چطور می‌توان انسان بود و گریه‌ی يك مرد را - که به‌خاطر انهدام نفس خوبی گریه می‌کند - تحمل کرد؟ وقتی جوان بودم هزار فکر تند خشمالود در سرم بود. اما حالا... حالا فقط فکر می‌کنم چرا باید قصه‌ام را جایی تمام کنم که هنوز می‌تواند دنباله داشته باشد؟ چرا بچه‌هایم را یتیم بگذارم؟ سما می‌گویید پسر بعد از من، برود فلان کاره بشود؟ چرا بشود آقا؟ چرا بشود؟ من می‌خواهم بالای سر بچه‌هایم باشم. می‌خواهم کاری کنم که آنها به خاکشان، به میهنشان و به فضای گرداگردشان خدمت کنند. چشمه‌یی باشند نه تشنه‌یی. روزگاری فکر می‌کردم - آدم چه فکرها می‌کند - که بروم توی سیاست. من بد حرف نمی‌زنم. شما می‌فهمید که من بد حرف نمی‌زنم. می‌توانستم و کیل بشوم. نمی‌توانستم؟ اما مراباش!



وکیل که نباید حرف بزند. توفیق هم همین را می گوید. هزار بار خوانده بید. این هم يك شوخی است. برای من در دسر درست نکنید. خدای من خدای من! چرا اینطور شد؟ چرا همه چیز خلاف آن شد که می خواستم؟ ضعیف بودم؟ کم جرئت بودم؟ مریض بودم؟ خوب... گیرم که بودم؛ اما چرا دنیا علیه کسانی است که ضعیفند و مریض، اما نادرست نیستند؟ ولی من خوب می دانم که دنیا علیه هیچکس و هیچ چیز نیست. این نوعی از انسان است که علیه نوع دیگری از انسان است. این اشکال مختلفی از يك ماده است که در درون خود، خود را نابود می کند. لازم و ملزومند؟ چرا باید اینطور باشد آقا؟ من، خیال می کنید، پشت میز کارم چطور آدمی هستم؟ عصبی؟ بد دهن؟ تلخ؟ نه آقا... نه... من آنجا آرام آرامم. صدایم در نمی آید. فحش می شنوم و جواب نمی دهم. نه اعتراضی دارم، نه حرفی، نه شکایتی؛ اما چیزی هست که در درون من می سوزد. من از درون مشتعلم نه از بیرون. چرانی خواهید بفهمید؟ حتماً زخمی هست، که دردی هست. من که سیاستمدار نیستم. من که معلم نیستم. من که دیگر جوان نیستم؛ اما بچه های من... بچه های من... من هر انهدامی را قبول می کنم مشروط بر آنکه بدانم بچه های من منهدم نخواهند شد، و کمر در پیش ده درصدی ها خم نخواهند کرد. من انسان کوچک قانعی هستم. من درمانده تر از آنم که آغاز کننده باشم. من هنوز در جنون هم به عظمت نرسیده ام. انسان حقیری چون من جنون حقیری دارد. من فقط گاهی حرف می زنم، حرف می زنم، حرف می زنم. من توی گوش هیچکس نمی زنم. باور کنید! از نگاه من ترسیده بودید. نه؟ هه! آخر چرا؟ در

این نگاه چه دیده بودید که می‌ترسیدید؟ می‌دانم... خیلی چیزها...  
 اما مطمئن باشید. به هیچکس صدمه نمی‌زند. کسی که حرف می‌زند،  
 فقط حرف می‌زند. هیچ چیزی در من پنهان نیست. من فقط حرف  
 می‌زنم؛ آن‌هم گاهی، برای رهگذری، مسافری، غریبه‌ی بیگانه‌ی،  
 که اگر نزنم چه کنم؟ به‌من می‌گویند این کار را نکن! به‌ضررت تمام  
 می‌شود. اینها که تو برایشان حرف می‌زنی، گزارش بد می‌دهند؛ اما  
 همیشه که اینطور نیست. خوب، معلوم است که همیشه اینطور نیست.  
 چرا باید خیال کنیم که هر غریبه‌ی بد است... مثلاً خود شما آقا...  
 حتماً گزارش بد نمی‌دهید. حال و روز مرا که می‌فهمید. نمی‌فهمید؟  
 چرا باید خلاف واقع گزارش بدهید؟ حقیقت را می‌گویید. نه؟ به‌من  
 کمک می‌کنید. نه؟ به‌نوع من کمک می‌کنید. نه؟ گرچه دیر است اما  
 دیر دیر نیست. شاید این فساد، فساد روح من نباشد. شاید، سطح نان  
 راکبک پوشانده باشد. بعید نیست. شما حتماً آدم بدی نیستید آقا...  
 اکبر... اکبر... پول می‌ز آقا را من می‌دهم. بگذار به حسابم...  
 - من هنوز گرسنه‌ام. هیچ چیز نخورده‌ام، و نه خواهم خورد.  
 حرف بزنید!

- شما در من نیستید، آقا!

- من در شما باز خواهم شد. حرف بزنید!

تابستان ۱۳۴۰



# دعوت به شراب کهنه

- آقا با من يك گيلاس می زنید؟



در طول بیست سال معلمی، این برای نخستین بار بود که می شنیدم شاگردی از معلمش همچو چیزی را می خواهد؛ و تا این حد وقیحانه. او که چنین خواهشی را از من می کرد - و نه به صورت خواهش، بل به شکل يك سوال امتحانی - بدترین شاگرد من بود. نه بسیار تنبل

و از مدرسه گریز؛ اما بد اخلاق، پر درد سر، جسور و کثیف. بچه‌ی به آن کوچکی ریش داشت؛ ریش سیاه چرک، و گیس هم داشت. تا روی شانه. چند بار، آقای رییس که آدمیزاد ملایمی بود و از ته قلب دلبسته‌ی بچه‌ها، او را توی اتاق خودش خواسته بود و تا آنجا که می‌توانست و می‌دانست امروزی و جوان حرف زده بود؛ اما پسرک ریشوی چرک، وا نداده بود.

- آقا من وقتی را که باید صرف تراشیدن ریش بکنم یا زدن مو، صرف کتاب خواندن می‌کنم. اگر تجدیدی آوردم موهای سرم را از ته بتراشید، و البته ریش را هم. اجازه دارید آقا!

رییس به محبتی روشنفکرانه گفته بود: «آخر پسر، این بازی‌ها مال اینجانیست، مال غرب است؛ و آن هم به دلایل خاص اجتماعی و محیطی؛ شما چرا کور کورانه تقلید می‌کنید؟» و او جواب داده بود: «مگر خود شما که هر روز صبح، ریشتان را دوتیغه می‌کنید و روی پوست نازنین صورتتان ادکلن می‌مالید یا لوسیون بعد از اصلاح، این کار را از غربی‌ها یاد نگرفته‌اید؟ از این گذشته، مگر ایرانیان قدیم، آقا، ریششان را باتیغ ناست دوسوسمار می‌تراشیده‌اند؟ یا، ببخشید آقا، پدر بزرگ خود شما، توی مکتب‌خانه، ریش داشته یا نداشته؟ بله؟ حتماً داشته. می‌دانید آقا؟ تراشیدن راما از غربی‌ها یاد گرفتیم، نتراشیدان را آنها از ما. باور کنید آقا!»

و گذشته از ریش و گیس، به خودش زنگوله هم آویزان می‌کرد. دیر به کلاس می‌آمد، با خنده‌ی کج و نامفهوم اجازه‌ی نشستن می‌گرفت، پاهایش را می‌کشید روی زمین و زنگوله‌هایش صدا

می داد. بچه ها می خندیدند و کلاس، آرامشش را از دست می داد،  
و من پی باقیمانده ی جمله ی نا تمام خود می گشتم .

يك بار، باز هم رییس او را خواسته بود و پرسیده بود: پسر م !  
آویزان کردن زنگوله مربوط به ایرانیان قدیم است یا مربوط به پدر  
بزرگ من؟

و او جواب داده بود: هیچکدام، آقا. مربوط به ایرانیان جدید  
است؛ البته ایرانیانی که قبل از این هم وجود داشته اند. این را که من  
آویزان کرده ام، زنان روستایی فارس و ترکمن به خودشان آویزان  
می کنند. و، زن و مرد هم که باهم فرقی ندارند. دارند آقا؟  
- البته پسر م...

- اگر داشته باشند هم وجه تفکیکشان زنگوله نیست - آقا !  
اگر حرف هایش خیلی بی معنی نبود، طرز بیانش خفت آور  
بود. نوعی مسخرگی و مسخره کردن توی آن بود. من همیشه سعی  
می کردم با او دهان به دهان نشوم.

و گذشته از ریش و گیس و زنگوله، لباس پوشیدنش هم خجالت  
آور بود. پیراهن سرخ کوتاه نازک، شلوار تنگ چسبان با پاچه های  
گشاد، و کلاهی که نمی دانم از کدام گور پیدا کرده بود، مربوط به  
دوره ی قاجار یا قبل از آن.

آقای رییس، دیگر برای لباس ها او را صدا نکرده بود؛ چون  
می دانست که او جوابی نرم، مثل تیغ نو، و همانقدر تیز، در چنته اش  
دارد؛ اما او، يك روز خودش به اتاق رییس رفته بود.

- اجازه هست؟

- بله پسر م .

- می‌دانید آقا؟ این جور لباس پوشیدن هیچ دلیلی ندارد . نه ایرانیان قدیم اینطور لباس می‌پوشیده‌اند ، نه پدر بزرگ‌های ما و نه زنان ترکمن . راستش این است که این جور لباس پوشیدن ، واقعاً بی‌دلیل است .

و آقای رییس ، واخورده و ناراحت ، صبورانه پرسیده بود :  
پس چرا می‌پوشی پسر م؟

و او جواب داده بود : آخر آن جور لباس پوشیدن شما هم هیچ دلیلی ندارد . کمی به کراوات خودتان فکر کنید آقا ! مضحك نیست ؟

وریس ، به‌طور جدی به او گفته بود : بفرمایید بیرون !  
اما ، تمام مسأله این نبود . ما ، از چند روز بعد ، دیدیم که آقای رییس ، بدون کراوات به‌مدرسه می‌آید . و این ، واقعاً حیرت‌انگیز بود .



تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم . بچه‌هاگاهی به من تلفن می‌کردند . خودم اجازه داده بودم که اگر سوآلی دارند باتلفن پرسند . به‌همین دلیل وقتی صداگفت : «آقا من احمد...» هیچ تعجب نکردم ؛ گرچه این رامی‌دانستم که او اهل سوآل نیست ، و هرگز هم پیش از آن به‌من تلفن نکرده بود .

گفتم : خواهش می‌کنم .

گفت : آقا بامن يك گيلاس می‌زنید؟



- چی ؟

- سوال کردم، اگر از تان دعوت کنم، که يك شب، يك گوشه ی دنج، با من گیلاسی بزیند، قبول می کنید؟

چیزی به نام اعتماد به نفس برای من باقی نمانده بود. هیچ باور کردنی نبود. یعنی شاگردی به خودش اجازه می دهد که معلمش را به این شکل به عرق خوری دعوت کند؟ نه.. این ممکن نبود.

پرسید: فکر می کنید؟

گفتم: نه... نه...

گفت: دروغ می گویند. فکر می کنید؛ اما جواب دادن به سوال من احتیاجی به فکر کردن ندارد. یا بله و یا نه. تمام شد.

گفتم: بله... قبول می کنم.

- شما پاتوق ندارید؟

- نه... پاتوق من منزل من است.

- آدم شریفی هستید؛ اما من دوست ندارم. حالا که قبول

کرده یید، جایش هم با من.

گفتم: البته...

...

●  
گوشی را که گذاشتم، زخم را دیدم که متحیر ایستاده است و نگاهم می کند. من هم نگاهش کردم؛ اما حرفی برای زدن نداشتم.

عاقبت پرسید: کی بود؟

- یکی از بچه ها.

- چه کار داشت؟

- پرسید که حاضرم با او گیلاسی بزیم یا نه.

- چی؟

- گیلاسی عزیزم، گیلاسی، می فهمی یعنی چه؟

- نه... اصلاً.

گفتم: پس بد. کمی مشکل است، حتی برای خود

من.

پرسید: و تو قبول کری؟

گفتم: البته. هیچ راه دیگری به نظرم نرسید، با اینکه «فکر

کردم»!



مردك را صدا كرد و گفت: «عیسی! يك پنج سیری کشمش با

ماست و خیار.» و تازه از من پرسید: شما چیز به خصوصى با عرق تان

نمی خورید؟

گفتم: نه، متشکرم. ماست و خیار خیلی خوبست.

گفت: وقتی همین ماست و خیار از اینجا به غرب برود و بعد

دور بزند و برگردد - البته توی کیسه های نایلون - يك روز آقای رییس

مرا صدا می کند و می گوید: پسر! ماست و خیار؟ واقعاً خجالت

آور است.

- دوست بدارم پشت سر هیچکس حرف بزیم.

- البته... «اخلاق» خیلی چیز خوبی ست. مایه ی سعادت است

آقا! شما حتی پشت سر نیکسون هم حرف نمی زنید. نیست؟

— منظور؟

— بعد.

و بعد که گیللاس خودش را، خشک، حتی بدون پیسی و سودا، به سلامتی من، يك نفس سرکشید و من هم ناگريز همان کار را کردم، گفت: شما را خیلی خوب می شناسم.

گفتم: لطف داری.

و به تندی گفت: آقا! خجالت نمی کشید که با یکی از شاگردهایتان - آن هم شاگردی مثل من - عرق می خورید؟  
— کمی، چرا؛ اما نه خیلی. شاید مسأله‌ی وجود داشته باشد که به این خجالت بیارزد.

— مثلاً مرا از منجلا ب بیرون می کشید، کمکم می کنید، راهنمایی ام می کنید. پدرا نه و استادانه راه را از چاه نشانم می دهید. و بعد، سر بلند و با افتخار به خانه برمی گردید و به زنان می گوید: بله... طفلك معصوم گرفتاری عجیبی داشت. میان مرگ و زندگی دست و پامی زد. اگر به کمکش نرفته بودم، حتماً خودکشی می کرد. نه آقا؟

گفتم: این مزخرفات را از حفظ کرده‌یی؟

بلاتامل جواب داد: مگر شما توی مدرسه چیزی بیشتر از حفظ کردن يك مشت مزخرفات به ما یاد می دهید؟ از شاگردهایتان همانقدر انتظار داشته باشید که آنها از شما یاد گرفته اند - نه بیشتر.

تأملی کردم و از جواب دادن، سرباز زدم. می دانستم که می توانم جوابش را بدهم، خوب و محکم؛ اما این را هم می دانستم که او

به جواب من جوابی خواهد داد که نمی دانستم جواب آن جواب را هم خواهم داشت یا نه. به همین دلیل ترجیح دادم که عقب بنشینم، و آهسته گفتم: شاید بتوانی تحقیرم کنی. می بینم که قدرتش را داری؛ اما چرا؟ شکست دادن آدم‌هایی مثل من چه افتخاری می تواند داشته باشد؟ خیلی چیزها وجود دارد که می توانی زورت را با آنها امتحان کنی. مرا دعوت کرده‌یی که با این منطق یا ضد منطق پر از خشونت زمین بزنی و صدای کف زدن يك مشت بچه را بشنوی؟ فقط همین؟ یعنی این مشت، هیچ کجای دیگر مشتری ندارد که به صورت من می‌زنی؟

با همان لبخند مسخره کننده‌اش جواب داد: شما چقدر نازک نارنجی و حساس هستید آقا. من شنیده بودم که هیچ مشت، صورت يك مشت زن قدیمی را له نمی کند:

- اما نه مشت زنی که صورتش، زیر ضربه‌ی صدها مشت خرد شده. پسر جان، تو درست روی زخم‌ها می‌زنی. و من پرسیدم: «چرا؟» این را جواب بده! من که هیچوقت از گیس و ریش و زنگونه یا این لباس قشنگت ایراد نگرفتم. من که همیشه - بیش از آن حد که لیاقتش را داشتی - به تو احترام گذاشتم؛ به تو و امثال تو.

- برای همین هم دعوتتان کردم، و برای اینکه خیلی خوب می‌شناسمتان. من صورت «بازی» های شما را دیده‌ام. شما بجز یکی، در همه باخته‌اید. و حرف من بر سر همان یکی است، که آن را هم باخته‌اید و نمی‌دانید. آقا! شما هیچوقت عاشق شده‌اید؟  
حس کردم که در آستانه‌ی ابتدال هستیم، و او دیگر قدرت

تلنگر زدن هم نخواهد داشت. يك پسر بچه‌ی عاشق. او، تا چند لحظه‌ی دیگر، در مشت من خواهد بود - گریان و مست. و به همین امید بود که خون سردانه جواب دادم: البته.

- در چه سنی آقا؟

- وقتی... تقریباً از تو بزرگتر بودم.

گیلاس ه را پر کرد، و مال خودش را هم.

- چه کار کردید؟

- ده سال بعد با همان زن که عاشقش بودم عروسی کردم.

باطعنه گفت: چقدر معطل کردید. و حتماً زمانی با او عروسی

کردید که دیگر عاشقش نبودید. اینطور نیست آقا؟

- بله... عاشقش نبودم، اما دوستش داشتم.

- فرقی هست؟

- فکر می‌کنم.

گیلاسش را با خوشرویی سرکشید و حتی قاشقی از ماست و

خیار همراه آن نکرد.

- پس می‌دانید که اشتباه زندگی‌تان در کجاست. نه؟

- نه.

- گمانم در همان جا که صبر کردید، تا عشق به دوستی تبدیل شد.

معلمی دارم آقا، که می‌گوید: «عشق مثل شمشیر است و دوست داشتن

مثل پر» شما شمشیر را زمین گذاشتید و پر را برداشتید.

- اما جنگ تمام شده بود. ما به نوازش احتیاج داشتیم.

- تمام نشده بود. درست زمانی که آن پر سفید را به دست گرفتید،

جنگ تمام شد.

- شاید.

- و حالا، به هیچ وجه از آن نوازش‌ها احساس خفت نمی‌کنید؟

- نمی‌دانم.

- و متأسف هم نیستید؟

- سوآل مهملی ست. پیدا کردن این تأسف، در میان بایگانی

عظیم تأسف‌های من کار آسانی نیست.

- همه‌ی آن بایگانی، همین است آقا؛ یعنی برمی‌گردد به عشق

و دوست داشتن. اول، عاشق مردم بودید، بعد، فقط دوستان داشتید.

وقتی عشق وجود داشت، شفقت وجود نداشت؛ اما دوست داشتن،

همیشه با ترحم همراه است.

من هم گیلان عرقم را سر کشیدم - بدون مزه.

- قشنگ حرف می‌زنی پسر جان، و تلخ. این حرفها برای سر

بچه‌یی مثل تو زیاد است.

خندید و گفت: برعکس، این سر برای این حرفها زیاد است.

- اما چرا این‌ها را به من می‌گویی؟

- علت دارد آقا.

- بگو!

- من هم عاشق يك نفر هستم.

- خوب؟

- و گره کار ما در همانجاست که در کار شما بود.

- شوخی می‌کنی.

- من، جدی حرف می‌زنم.

- ممکن نیست.

- هست، آقا.

- نه پسر جان! تو نمی‌دانی که آن‌گره در کجا بود. هیچکدام از این بچه‌های گیس دار شلوار اینجوری هم نمی‌دانند. شما کیفیتان را بکنید و عشقتان را برسید، و دنیا را مسخره کنید. مسخرگی، بیشترین کاری‌ست که از دست شما برمی‌آید. و من - مخالف نیستم. برای نخستین بار دیدم که در پشت دیوار خشمی راستین سنگر می‌گیرد، و نفرت را در نگاهش دیدم، و عرق را برپشانی‌اش، و لیوانش را که به‌روی میز کوبید، و جهش قطره‌های عرق را از ته لیوان به‌روی میز، و شنیدم که فریادزد: اینجور نیست، نیست، نیست. این عینک دیگر به چشم شما نمی‌خورد. عوضش کنید آقا، عوضش کنید... تالاقل نزدیکترین فاصله‌ها را بتوانید ببینید. این گیس و این لباس، هیچ چیز را خراب نمی‌کند؛ چرا که شما با خرابکاری‌های روشنفکرانه‌تان چیزی را برای خراب کردن باقی نگذاشتید. یعنی شما می‌خواهید بگویید پیش از اینکه ما گیس درازها پیدا: مان بشود، هیچکس عیب نداشت؟ همه‌ی جوانان وطن هر روز صبح زود بلند می‌شدند، ورزش می‌کردند، دندان‌هایشان را مسواک می‌زدند، به‌پایا و مامان سلام می‌کردند، و بعد، تفنگ‌هایشان را می‌انداختند دوششان می‌رفتند جنگ؟ شما پیراهن سفیدهای سابق، پیراهن سیاه‌ها، پیراهن سرمه‌پی‌ها... شما داس به‌دست‌ها، کبوتر به‌دست‌ها، چاقو کش‌ها... با آن همه هیاهو و با آن همه امکانات، چه تاج افتخاری بر سر این

سرزمین گذاشتید که حالا ما را تحقیر می کنید؟ ها؟

و صدایش را بلند و بلندتر کرد: شما می خواهید بگویید دنیای سراسر سعادت شما را فقط و فقط ماگیس درازهای ریشو خراب کرده ایم؟ شما می خواهید بگویید بین گیس و عاطفه يك رابطه‌ی معکوس وجود دارد؟ هر کس که گیس داشته باشد و لباس «اینجوری» بپوشد، مفهوم انسانیت رانمی فهمد؟ یعنی این مغز، در پشت این موها، از فعالیت بازمی ماند؟ گمان نمی کنم شما جرئت داشته باشید همچو حرف هایی بزنید. من قبول دارم که در میان ماگیس درازها آدم های عیب ناک فاسد کله پوک هم وجود دارد؛ اما اگر این کثافت هاگیس نمی گذاشتند آلبرت شوایتزر می شدند یاویتکنگ؟

به التماس گفتم: آهسته، آهسته تر حرف بزنید!

گفت: می ترسید؟ می ترسید؟ ها؟

گفتم: شاید؛ اما من چیزی نگفتم که چنین خطابه‌ی پاسخش باشد. تو آنقدر آماده‌ی پرش بودی که قبل از صدای سوت پریدی. من فقط می خواستم بگویم که شرایط ما متفاوت است؛ وهست. تو از آن زمان طولانی انتظار حرف زدی... من، در آن دهسال، جایی بودم که دستم به هیچکس نمی رسید، و در جنگی بودم که روح من، با انهدام داشت. می فهمی؟

- می فهمم. و هیچ نیازی هم به این اشاره‌ها جس نمی کنم. من می فهمم که تفاوت هایی وجود دارد؛ اما ما فکر می کنیم که در متفاوت ترین شرایط هم وجوه مشترکی وجود دارد. چرا به آنها فکر نمی کنید؟



- پسر جان! حداقل به من بگو که آیا می دانی من کجا...  
 - از آنچه که هر دو می دانیم، حرفی نخواهیم زد، هیچ وقت.  
 قبول می کنید؟

- نمی فهمم.

- باید بفهمید! یا قبول کنید، و یا خدا حافظ - آقا معلم!  
 - نه خدا حافظ. به هر حال، گمان می کنم، بازی کردن، با  
 احتمال ناچیز یک برد، بهتر از یک باخت از پای میز بلند شدن است.  
 - بازی دردناکی خواهید کرد. و این بازی، یک بار دیگر،  
 زندگی آرام شما را بهم خواهد ریخت و...  
 - پسر! اگر یک بار دیگر در باره ی آنچه که هر دو می دانیم  
 حرف بزنیم، دندانهایت را خرد می کنم.

- چشم، آقا معلم.

و هنوز، در کلماتش زهر بود.



- پس... شما... این دختر را می بینید؟  
 - البته.

- و با ما... کار می کنید؟

- البته.

- و حتی، برای شما، مهم نیست که بدانید ما چه فکری...  
 - مطلقاً.



- آقا!

- بله؟

- نمی ترسید؟

- چرا، می ترسم. تو می خواهی که من در خیابانی یکطرفه، برگردم و در جهت ممنوع آن حرکت کنم. این، ترس ندارد؟

- آقا! برای پیاده‌های پیاده‌های خیابانی یکطرفه نیست. باور نمی کنید؟

- چرا، قبول می کنم. و باز هم می ترسم و بیشتر.

-- پس پیشنهاد مرا رد کنید.

- دیگر گذشته است. حالا تو واقعاً عاشقش هستی؟

-- «ما» عاشقش هستیم، آقا.

- با همین يك تا پیراهن رنگی و دست‌های خالی؟

- بله آقا... ما می خواهیم بادست‌های خالی، عشق را تجربه

کنیم. ممکن نیست؟

-- چرا نیست؟ حداقل، با دست‌های خالی بازی کردن این

خاصیت را دارد که چیزی نمی بازید.

-- چطور نمی بازیم؟ ما خود عشق را می بازیم، و قماربزرگتری

هم وجود ندارد.

- و به من، چطور اعتماد می کنید؟

-- این، رسم تازه‌ی است.



من نیمه مست، و پسرکی که گیس بلند داشت و زنگوله‌اش مستانه در گردنش صدا می کرد، قدم زدیم، و قدم زنان، ابتدا من او را به‌خانه‌اش رساندم و سپس او مرا به‌خانه‌ام رساند. من، باز گشتم

تاباز او را به خانه اش برسانم، که گفت: نه آقا... دیگر قبول نمی کنم.  
گفتم: می آیم.  
گفت: هیچ فایده یی ندارد که خودتان را بی جهت خسته تر کنید.  
ما، تازه نفس تریم. تا آنجایی که مامی خواهیم، بیایید. همین کافی ست.  
گفتم: شب، خوش.

# درامتداد ارزش‌ها

در پایان سال که حساب‌ها را می‌بستند ، دانستند که يك رقم بزردگك «دریافتی» ناپدید شده است، و این اشتباهی بسیار حیرت‌انگیز بود.

حسابدار ، عینکش را به‌روی پیشانی راند و دست بر چشمها فشرد: «یعنی چه؟» این ، يك مسأله‌ی خاص بانکی ست و من با توضیح بیشتر آزارتان نمی‌دهم ؛ اما- سر بسته قبول کنید- تعجب آور این بود

که «ته جمع» ارقام با «دفتر کل» راه می آمد. این، در حقیقت، صندوق کل بود که با هیچ يك از این دو رقم کنار نمی آمد.

چهل و هشت ساعت، پیاپی - و در چند جبهه - با اعداد جنگیده بودند. ماشینهای حسابگر، دائماً در تظاهر به تفکر و تعمق بودند و نوارهای سیاه شده از اعداد را بالا می آوردند. گاه، زبان کاغذین یکی از ماشینها تا روی زمین می رسید و بر خاک می افتاد؛ اما گمشده، همچنان گم شده بود.

حسابدار به رییس حسابداری، رییس به معاون شعبه‌ی مرکزی، معاون به رییس، رییس شعبه به رییس هیأت مدیره اطلاع داده بود که چنین فاجعه‌ی اتفاقی افتاده است.

- کارمندان را آنقدر نگه دارید تا این رقم را پیدا کنند!

- بله قربان!

-- بله قربان!

- بله قربان؟

- بله...

● آنها، شاید چهل و هشت ساعت می شد که در قاب کویر گم شده بودند.

از تهران به گرمسار، از گرمسار به حاجی آباد و از حاجی آباد به حسین آباد رفته بودند. در منطقه‌ی «خوار»، «گوه گوگرد» را دور زده بودند (یا گمان می کردند که دور زده اند) و باز به گمان خودشان به جانب «چاه عباس» به راه افتاده بودند. و آنگاه، گره خورده بودند

و سرو ته کلاف راه مجهول از دستشان به در رفته بود. و قطب نما و نقشه هیچ مددی شان نکرده بود. و آفتاب بی رحم روز کویر و سرمای تیغ گونه‌ی شب، زخمشان زده بود، زخم. و منگی و سردرد و آغاز تشنگی.

مرد اول پرسید: فکر نمی کنی دیروز غروب هم ما در همین حدود بودیم؟ از شکل زمین و بوته های خار چیزی دستگیر نمی شود؟  
مرد دوم به اختصار گفت: همه جا يك شکل است. راه بیا!  
مرد اول، از پس نبردی سخت، رازش را فاش کرد: می ترسم.  
فکر می کنی زنده بمانیم؟

- احمقانه است. این فکر، احمقانه‌ی احمقانه است. تاشب به

آبادی خواهیم رسید.

- کدام آبادی؟

- نمی دانم؛ اما...

-- اما چه؟ یعنی به شما مربوط نیست؟ یعنی این رقم باید مفقود

شود و حساب ها نخوانده بماند؟

مرد اول گفت: نه... ولی ماهیچ قراری نگذاشتیم که اگر دیر

کردیم به جستجویمان بیایند.

مرد دوم لبه‌ی کلاهش را پایین‌تر کشید: این طرف‌ها باید يك آبادی وجود داشته باشد. شاید به «مسلم» نزدیک شده باشیم.

- نزدیک شده‌ید؟ چطور؟

- قربان! همه‌ی حساب‌ها را دو بار «تیک» کرده‌یم. اختلاف در اینجا نیست. بنابراین ما یکی از دو دفتر را با صورت موجودی روزانه‌ی صندوق...

- بسیار خوب... به هر حال، اینجا می‌مانید تا کار تمام شود.

- تمام می‌شود... مطمئن باش که تمام می‌شود. تو همیشه

می‌گفتی، کویر، بدون گم شدن در آن، خالی از هیجان است.

مرد اول، اینک آزادانه‌تر ناامیدی‌اش را آشکار می‌کرد:

مسخره است. مسخره است. یعنی ممکن است؟ ممکن است که هیچکس

به فکر مانیفند؟ حتی زنم؟ آخر این منطقه‌ی بزرگی نیست. چرا راهمان

را گم کرده‌یم؟

ریس گفت: به نظرت کوچک می‌آید. گم شدن همچو رقمی

- به این صورت - بی‌سابقه است.

و مرد اول ادامه داد: فرسخ‌ها... فرسخ‌ها راه آمده‌یم، راه

رفته‌یم، بدون اینکه جهتی داشته باشیم.



حسابدار گفت: بالاخره مسئولیت آن با ما است. باید آنقدر گشت تا پیدا کرد... هیچ چاره‌ی نیست.

چهارده حسابدار، سه ماشین حساب، و یک رییس حسابداری با تمام قدرتشان در جستجو بودند.

نبرد سهمگینی بود میان انسان و عدد.

و ماشین‌های حساب با حسرت به زیر سیگاری‌ها نگاه می‌کردند

- که پر و خالی می‌شد.

- ما که دریافت‌کننده نیستیم. چه مسئولیتی داریم؟

- فرق نمی‌کند.

- چطور فرق نمی‌کند؟ البته که پیدا کردن جسد‌های ماکار آسانی است؛ اما اصل این است که ما را زنده پیدا کنند.

- مطمئن باش! مطمئن باش! آنها باهلی کوپتر، با هواپیما و با هر وسیله‌ی که ممکن باشد به کمکمان می‌آیند.

- شاید... اما من؛ من می‌ترسم. اگر نیایند؟ من به زخم قول دادم که تا شب عید خودم را برسانم.

- شب عید هم خواهید ماند. هیچ راه و چاره‌ی دیگری وجود

ندارد.

- باید با وجود داشته باشد. ما آنقدرها هم از حاشیه‌ی کویر دور نشده‌ایم.

- شده‌ایم، شده‌ایم. تو به کلی راه را گم کرده‌ی.

- خوب، شده‌ایم. حالا چی؟ حرفی داری؟

- نه... نه... فقط حرف می‌زنیم.

- به جای حرف زدن، کار کنید. فکر شب عیدتان باشید.

- من... دخترم... آخ نه، نه. فکرش هم کشنده است. به خاطر

يك بازی، بی‌پدر شدن خوب نیست.

- اگر واقعاً گم بشویم دنبالمان می‌آیند.

- باید اهمیتی داشته باشیم.

رئیس هیأت مدیره بالای سر حسابداران ایستاده بود: برای

من خیلی اهمیت دارد که بدانم چطور همچو رقمی کسر آمده است.

- بچه‌ها می‌دانند. آنها می‌دانند که ممکن است ما توی کویر

گم بشویم. لااقل آنها می‌توانند کاری بکنند.

- بله، مسلماً. پیدا کردن این رقم قطعی ست قربان؛ فقط ممکن است برای بعضی‌ها اسباب درد سر بشود.

مرد اول گریان گفت: اما تا آنها گزارش بدهند و آن گزارش مورد توجه قرار بگیرد و باقوای مجهز به کمکمان بیایند دیگر چیزی از ما باقی نمانده است.

- باقی مانده‌های پایان هر ماه را بیاورید تا رسیدگی بشود.

- رسیدگی معنی ندارد. گزارش لازم نیست! مردم، خبر رادر روزنامه‌ها می‌خوانند و تکان می‌خورند. سازمان‌های کوهنوردی و پیاده نوردی، و حتی سربازها به کمکمان می‌آیند. مطمئن باش.  
- به چه چیز مطمئن باشم؟ به اینکه زیر آفتاب می‌میریم؟ به اینکه حتی گوری نخواهیم داشت که زن و بچه‌های ما روی آن زار بزنند؟ دلش می‌خواست فریاد بزند؛ فریادی که تا آن سوی کویر،

آن سوی «مسلم» برود و به گوش دخترش برسد؛ به گوش دخترش،  
زنش، برادرش و به گوش همه‌ی مردم تمام شهرهای دنیا برسد:  
کمک کنید! ماگم شده‌سیم.

اما مرد، دیگر نمی‌توانست. دیگر صدا نداشت. خم شد و با  
هیأتی خوفناك به‌خاك افتاد.



نبرد دردناکی بود.

آفتاب بود و آفتاب بود و آفتاب.

و سراب در پی سراب.

خورشید، دست‌های حرارت را به‌جانب دولک‌های نیمه‌جان،  
در پهنای کویر نمک، دراز کرده بود. و چون تشنه‌ی تممانده‌ی قطره‌های  
آب‌های جسمشان را می‌لیسید.

صدای دائم ماشین‌ها بود و زبانه‌های کاغذینی که بر خاك می‌افتاد.  
ماشین‌ها له‌له زنان، دانش‌خام خود را به‌انسان گرفتارِ عدد پس  
می‌دادند، و زیر سیگاری‌ها پر و خالی می‌شد.

- دخترم... دخترم...

- سه روز، یا چهار روز، یا پنج روز... نزدیک شده‌سیم، خیلی

نزدیک ، قربان!

— فکر می کنید چقدر طول بکشد تا پیدا بشود؟

— رسیده ایم، قربان! دو رقم است .

- نه... نه...

- چه اشتباهی .

- چه... اشتباهی... اش - ت با...  
●

انفجار سیاه يك فریاد: پیدایشان کردیم؛ هر دو رقم را .

خورشید، دست های حرارت را پس می کشید.  
حتی مگسی نبود و زنبوری، تا بر دو لاشه ی خشک بنشیند و  
شادی کنان، شب عیدی را شاد باش بگوید.

حتی صدایی نبود. ماشین ها آرام، بعد از چهار روز کار مداوم،  
خفته بودند.

مرد رو بنده، نوارهای کاغذ را جارو می کرد.

# روزی که ایمان متولد می شد

مهری، پشت به من، روبه خیابان نشسته است. من او را همچون تصویری و همی، در قاب پنجره می بینم. من او را می بینم که آنجا نشسته است. من صدای گریه بی صدایش را می شنوم. گونه های او را - شفاف از اشک- در پرتو چراغ های خیابان، ندیده می بینم. من او را می بینم که رنجور و بی زبان، خاموش و سرد، آنجا نشسته است.

- مہری ...

- بلہ محمود؟

- ما ہنوز ہم عزادار ہستیم؟

می چرخد، مرا نگاہ می کند۔ انگار کہ ناخواندہ مہمانی را،  
انگار کہ مجہول مجسمی را، نہ انگار شوہری را کہ پنج سال و ہفت  
ماہ با او بودہ است، و نہ انگار کہ خواہد بود۔

- ہمیشہ بہ قلب می زنی محمود۔

- اما نہ از راہ کین، مہری۔

- درد است کہ می کشم، چہ تفاوت کہ از کدام راہ؟

- درد است، کہ می کشیم۔

- پس تمامش کن!

- می خواہم؛ اما راہ تمام کردن، تمام شدن من نیست۔

- ببین، کہ چہ غولی ساختہ ایم!

- کہ از چہ چیز، غولی ساختہ ایم؟

- کہ از حرف...

- این زبان را ما، در زمان یاد گرفتیم، در قربت۔

- با کدام حرف؟

- قاف۔

- بازی می کنی۔

- بازی، تلاش، جنگ؛ نہ فقط بازی۔ اما مردود را باز

نمی پذیرم۔

- حتی بہ خاطر این؟



مهری، بادست سپیدلرزانش، به کودکی که هنوز نیامده است،  
 و شاید برای خفتن در خاک بیاید، اشاره می کند و به تلخی می گیرد.



این، حقیقت ندارد. من هرگز اینطور آگاهانه و با آراستگی،  
 زخم را عذاب نداده ام، و نه خواهم داد.

در را باز می کنم و مهری را همچون تصویری در قاب پنجره

می بینم .

- سلام مهری! حالت خوب است؟

می چرخد، و می خندد: خوبم. تو خوبی؟

- هستم. دکتر چه گفت؟

- همان را که گفته بود.

- که چه؟

- که خطرناک است. که حتی اگر بخواهیم سزارین کنیم، امید

زیادی به زنده ماندن بچه نیست. که باید دل داشته باشم و قدرت.

- حتی تردید نداشت؟

- نه

- و تو، تو اینطور آرام ایستاده ای؟

- نشسته بودم. مگر ندیدی؟

- اما... نمی گوید که چرا؟ چرا این بچه...

- می گوید؛ اما زیر لب می گوید، که بچه به طرز نا درستی

قرار گرفته... خفه می شود... یعنی ممکن است که بشود.

- باور نمی کنم، هیچوقت.

و ناگهان ، مهری ، سر بر سینه‌ی من می‌گذارد و های های می‌گیرد .

- بنشین مهری ، صبور باش!

●  
اسم پسر به دنیا نیامده‌ام را «ایمان» گذاشته بودم . مهری هم قبول داشت . و قبول داشت که پسر است ، و باید پسر باشد ، باید «ایمان» باشد .

«- ایمان را با خودم می‌برم زمین و رزش - ایمان را می‌بری سر کلاس - ایمان که سه ساله شد... - ایمان که هفت ساله شد... - ایمان حتماً سیاستمدار می‌شود - برای ایمان ، رفته بودم خرید - اینها را برای ایمان خریده‌ام - این کفش‌ها به درد دوسالگی ایمان می‌خورد - این شلوار برای هفت سالگی ایمان خوبست - ایمان ، ایمان ، ایمان...»  
مادر زخم ، لباس‌ها را که نگاه می‌کرد می‌گفت : یعنی نمی‌شود دختر باشد؟

مهری می‌گفت : نه مادر . پسر است دیگر ، پسر است .  
مادرم ، چند دست لباس دخترانه آورد . گفتم : دستت درد نکند مادر . اینها را ببخش ' من به تن پسر لباس دخترانه نمی‌کنم .  
- از خدا به دور! حیان می‌کند توی شکم را می‌بیند .  
ما خندیدیم ، و مادر گفت : اولش که فرقی نمی‌کند ، دخترانه یا پسرانه .

●  
بعد ، پزشک زخم ، در ماه هشتم به شك افتاد . و رنگ تیره و

چرکی را، يك روز، پاشید روی روشنایی و نور. يك قلم موی بلند دستش گرفت، نوك پنجه‌ی پایستاد و روی آسمان نوشت: «مرگ»، و صدای های های گریه‌ی مهری بلند شد.

من، دوان رفتم، يك جعبه رنگ سفید سفید خریدم، روی بام ایستادم، و با قلم موی پهنی، روی رنگهای چرك کشیدم.  
- نه دکتر... علم تو، اگر نتواند بچه‌ی مرا سلامت به دست من بدهد، علم نیست دروغ است.

- علم من فقط علم من است، جادوی من نیست.  
- دکتر! اگر من حکمران سفید پوست يك مستعمره‌ی آفریقایی، یا یکی از این سرمایه‌دارهای گردن کلفت بودم، آیا باز هم خطر این بود که بچه‌ام مرده به دنیا بیاید؟

- محمود! در این شکی نیست که نوع فوق‌العاده‌ی هر علمی، در خدمت آنهاست؛ اما... من، بسیار سعی می‌کنم.  
- سعی تو... اگر بچه‌ی من نرسد و یا بمیرد... به چه درد من می‌خورد؟

●  
باران، رنگهای مرا می‌شست؛ اما رنگ‌های او ثابت بود.  
من مجبور بودم، هر روز و هر لحظه با جعبه رنگم بر بام بروم.  
و مهری می‌گفت: کافی ست محمود! چه خاصیت دارد که مرا با امید بی‌پشتوانه، گرم نگه‌داری؟

●  
بعد، برای اولین بار، در ماه نهم، يك روز مادر زخم آهسته‌و

مهربان گفت: تو کار خودت را بکن، هر جور که می‌توانی؛ اما من به دعا هم اعتقاد دارم. بد نیست که بروی به زیارت و از امام رضا بخواهی که کمکت کند؛ و ندی هم بکن!  
- اگر «ایمان»، قرار است زیر سایه‌ی دعا و ندی به دنیا بیاید، بهتر است بمیرد.

مهری درهم رفت و به خود پیچید و چیزی نگفت.



بعد، مادرم آمد.

- تو، اسم پسرت را می‌گذاری «ایمان»؟ چه ایمانی؟ چرا یک سر به زیارت نمی‌روی؟ توشش سال است که توی این شهر زندگی می‌کنی، و من می‌دانم که هنوز، حتی برای تماشا هم به زیارت نرفته‌ی. چرا از امام رضانمی‌خواهی که نگاه‌دار زن و بچه‌ات باشد؟ این امام، تا امروز، هزار هزار نفر را شفا داده. با قلب پاک برو، و بین که چه می‌بینی.

- من، مادر! هیچ وقت قلبم برای زیارت پاک نیست.



بعد، پدرزنم آمد.

- می‌دانی محمود؟ من هم هیچ اعتقادی به این حرفها ندارم. می‌بینی که عرقم را می‌خورم، و کاری هم به کار هیچکس ندارم؛ اما حالا که می‌خواهند، همه می‌خواهند، قبول کن. علم هم قبول کرده است که این کارها، گاهی اثری دارد، اثر روحی... و اگر فایده‌ی هم نداشته باشد، ضرر که ندارد.

- دارد، حتماً دارد. اگر «ایمان» زنده بماند و بزرگ شود و بداند که خرافات، دعا، و چیزهایی مانند این، پشتوانه‌ی زندگی اوست، به چیزی که باید در خراب کردنش سهیم باشد، تکیه خواهد داد. بالاخره، يك جا باید ایستاد، و من می‌ایستم. من رو به قبله‌یی که باورش ندارم نماز نمی‌خوانم.



فقط همین مانده بود، همین که طیب زخم - رفیق قدیمی من - با من حرف بزند.

- محمود! بدنیست، حتی خوب است. مهری بیش از هر چیز به اعتماد احتیاج دارد. اگر او می‌خواهد، این کار را بکن!  
- نمی‌خواهد. و اگر بخواهد هم نمی‌کنم.

- تو را به لجبازی وادار کرده‌اند محمود، فقط همین؛ والا، بدون اعتقاد هم می‌توانستی این کار را بکنی، و بدون این همه...  
- اینطور نیست دکتر، اینطور نیست. تو می‌دانی که من آخوند زاده‌ام، و صدای خوبی هم دارم. اگر قرار بود، بی‌اعتقاد، تن به این کارها بدهم، منبر می‌رفتم و کیسه می‌دوختم. به جای آنکه کار کنم، از کار دیگران بهره می‌گرفتم، به جای اینکه زمین شخم بزنم، مقدسان را به گشتارگاه می‌بردم و پول می‌گرفتم... من، سالهاست که دل از آن سوی طبیعت کنده‌ام. من وصیت کرده‌ام که بر مرده‌ام نماز نخوانند...  
- جداست؛ حساب این حرف‌ها از هم جداست. وقتی قلبی سرد می‌شود، هیچ چیز مثل دعای صمیمانه آن قلب را گرم نمی‌کند.  
- بگذار که سردتر بشود. من، بدون این حرارت، سی وهفت

سال زندگی کرده‌ام - پاك، آرام و آسوده.

●  
شاید راست می‌گفت . شاید کمی راست می‌گفت . اگر پی  
نگرفته بودند، به این‌جا نمی‌کشید .

●  
و باز می‌گویم : بنشین مهری! صبور باش! همه چیز آن‌طور که  
تو بخواهی خواهد شد.

او، همان‌جا کنترول پنجره می‌نشیند و می‌گوید: من دعانمی‌خواهم.  
من هیچ‌وقت از تو دعا و نذر و زیارت نخواستم؛ اما اینها: مادرم،  
مادرت، پدرم... و حتی پزشکم، حسی را در من به وجود آورده‌اند  
که تصور می‌کنم، این حس، یا ترس، تنها با دعای صمیمانه‌ی تو از  
میان می‌رود. من به تو بیشتر از آن جعبه‌ی مشك ایمان دارم: اما،  
این ته دل من است که بی‌دلیل می‌لرزد.

- مهری... آخر بگذار من هم حرف بزنم.

- بزن! اما عیبش این است که همه‌ی حرف‌های تو را می‌دانم.

و می‌دانم که در تمام آنها، هیچ چیز نا درستی نیست. من - تنها به  
خاطر همین اعتقاد توست که عاشق تو هستم، محمود!

- و من، هرگز این عشق را دریای آن ضریح مقدس، قربانی

نمی‌کنم .

●  
این‌طور شد که گره به کارمان افتاد. مهری، هر روز و هر

ساعت، به آن لحظه‌ی ترسناك نزدیکتر می‌شد. ایمان، عزیزِ مهری

بود - قبل از آنکه بیاید. ایمان تمام زندگانی مهری بود. او، تاییست سال بعد را، با ایمان، با خیال ایمان، ترسیم کرده بود، تصویر کرده بود، و چرا تصور می کرد که اگر من پنجه در چارخانه های آن فلزگران بیاندازم و عاجزانه التماس کنم، ایمان زنده خواهد ماند؟ اگر در شکم او نا درُست قرار گرفته، درست خواهد شد. اگر بند جفت به گردگردن او پیچیده، باز خواهد شد؟

من می گفتم: مهری! هیچ طبیعی نمی تواند با قاطعیت بگوید که بچه یی زنده یا مرده به دنیا خواهد آمد. بچه یی که تکان می خورد، زنده است. و همین برای ما بس است؛ اما آنها که خیال می کنند، التماس، نظام طبیعت را به هم خواهد زد، تکیه بر باد داده اند، و پنجه در باد انداخته اند، و در پناه دیوار باد منزل کرده اند. مجموعه ی عواملی وجود دارد که «ایمان» را از میان خواهد برد و یا زنده به دنیا خواهد آورد. و اگر بمیرد، ما باز هم بچه دار خواهیم شد. ایمانی که متکی به خرافات باشد «ایمان» خوبی نیست. نه تقدیر وجود دارد و نه هیچ عامل نا شناخته ی غیر طبیعی دیگر، و نه نجات بخشی از درون خاك، و نه نجات بخشی در بالای آسمان. چیزی هست که هست. و مهارت و علم، یا به دادش خواهد رسید و یا نخواهد رسید. امام، در هیچ به دنیا آمدنی و از دنیا رفتنی دخیل نخواهد بود. این عادلانه نیست که دخیل باشد، این عاقلانه نیست.

مهری، باز گفتم: در تمام آنچه که می گویی هیچ چیز نادرستی نیست. و جز این ترس، و این تمایل به زنده ماندن ایمان، هیچ چیز برای من مفهوم ندارد.

●  
نیمه شب مهری بیدار می شود و می گوید: درد.

من از جای می جهم: وقتش است؟

- فکر می کنم.

- خبرشان کنم؟

- هنوز نه. کمی صبر کن!

و بعد، آرامش های موقت، همچون خط تیره، نیم جمله های

درد را از هم جدا می کند و خط ها کوتاه و کوتاه تر می شود.

مهری دست هارا به دیوار گرفته است که من کلماتم را از لابلای

اضطراب عبور می دهم و می گویم: خبرشان کنم؟

- بکن!

تلفن - ماشین - مادرزن - پدرزن - مادرم - مهری، خمیده و

نالان - پله ها - دفتر - اتاق ۱۰۹ - تخت خواب - دکتر ...

- خواهش می کنم بیرون باشید!

●  
- دکتر، وضع چطور است؟

- همانطور.

- لعنت به تو.

- به من؟

- دکتر! اگر «توانی»...

- تو، محمود! کاری را که «می توانی» بکن! به توانایی من کاری

نداشته باش.



- من آن کار را نمی‌کنم.

- تو بدبختی محمود، بدبخت؛ چون تمام قدرتت را درجایی  
به کار می‌بری که هیچ احتیاجی به آن قدرت نیست. این کار، فقط به  
مهري اعتماد به نفس می‌داد ...  
- دکتر! اگر يك بار ديگر از من همچو چیزی را بخواهی،  
توی دهانت می‌زنم.



صبح، نزدیک می‌شود.

در اتاق انتظار، همه هستند. مهري آهسته آهسته صدایش را  
بلند می‌کند. و گاه فریادی کوتاه و بریده می‌کشد.

باز، من از اتاق بیرون می‌آیم. پدر زمن زیر چشمی به من  
نگاهی می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد.

می‌گویم: یعنی چه؟

و جوابی نمی‌دهد.

مادرم از اتاق بیرون می‌آید و به من نگاه می‌کند.

- چطور است؟

- بدنیست.

برادر زمن از پله‌ها بالا می‌آید، بازنش.

- چطور است؟

- بدنیست.

خاله‌ی زمن هم می‌آید.

- چطور است؟

- بدن نیست.

و بعد به اتاق می رود.

بعد، يك تخت متحرک می آورند و به اتاق می برند. صدای ناله‌ی مهری. صدای گریه‌ی مهری. و بعد، مهری را روی آن تخت متحرک، از اتاق بیرون می آورند. عرق تمام صورتش را پوشانده. نگاهش هیچ نقطه‌یی را نمی بیند. نگاهش، زیر فشار درد، به جاهای ناشناسی رفته است؛ اما، از کنار من که می گذرد، نگاهش را جمع می کند و می اندازد به صورت من. و می دوزد به نگاه پر از ترس و اضطراب من. و يك دستش از زیر ملافه‌ی نیمه سپید بیرون می آید و به طرف من دراز می شود. و انگشت‌هایش که از درد خم شده، با رنجی درمانده باز می شود. و عرق از پیشانی‌اش به کنار چشم‌هایش می ریزد. دستش درازتر می شود. انگار که می خواهد مرا بگیرد. و چرخ‌های تخت می چرخد. و او سرش را می چرخاند. و باز دستش درازتر می شود. و زیر لب چیزی می گوید. و من قدمی به جلو برمی دارم. و قدمی به جلوتر. و او زیر لب چیزی می گوید، یا چیزی می خواهد، یا چیزی را به التماس می خواهد.

من می گویم: مهری، حرف بزن! چه می خواهی؟

و او فریاد می کشد، و از اتاق‌های دیگر کسانی بیرون می آیند، و چرخ‌های تخت می چرخد، و مهری دور و دورتر می شود، و سرش را می چرخاند، و به من نگاه می کند، و من، به ناگهان، با صدای بلند می گویم: می روم مهری. هم الان. مطمئن باش! محکم باش! من رفتم.

و لبخندی را - از بالا - روی صورتش می بینم ، و از پله ها  
پایین می دوم ، و جلوی بیمارستان می ایستم ، و باز می گردم ، و به  
برادرزنم می گویم : ماشین!

- کجا؟

- حرم .

و او، دوان، از پی من می آید. و پشت فرمان می نشیند. و در  
عقب را باز می کند، و من به صدکلی تکیه نمی دهم، و او در خلوت  
دم صبح تیزی می راند. و من جلوی در بزرگ پیاده می شوم. و می دوم.  
و به حیاط می روم. و کفش هایم را در می آورم. و به درون صحن  
می روم. و در آن خلوت، و در آن خاموشی، و در زیر آن چلچراغ  
عظیم روشن، پنجه در چارخانه های ضریح می اندازم. و به زانو می افتم.  
و سر بر فلز سرد می سایم. و از خویش جدا می شوم، و جداتر  
می شوم. و گاه صدای غریب ناله و گریه ام را می شنوم، و صدای  
شکسته ای التماس هایم را و دعا هایم را می شنوم. آرام آرام حل می شوم،  
فرو می روم، یکی می شوم، تمام می شوم، و زانوهایم خمیده تر  
می شود. و فرو می روم، و پرواز می کنم، و نیستم تا که بنالم، و  
نیستم تا که التماس کنم، و نیستم تا به شمار آیم... سبکم... خنکم،  
آرامم، و فلزم... و جزئی از فلزم، و سبزم، روشنم... نیستم...  
نیستم...



بر می خیزم. چه مدت گذشته است؟ کی آمدم؟ چگونه آمدم؟

چه کردم؟ کفش هایم کجاست؟ آیا «ایمان» به دنیا آمده است؟ آیا گره کور باز شده است؟ کفش هایم کجاست؟ می یابم، می پوشم، می دوم. برادرزنم پشت فرمان به خواب رفته است. به شیشه می زنم. بیدار می شود. در را باز می کند. چیزی می گوید. جلو می نشینم. می راند. می ایستد. از پله های جلوی بیمارستان - دوان - بالا می روم. پله ها، پله ها، پله ها، ... اتاق شماره ی ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۶ - ۱۰۶ ... نه ... ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۰۹ - ۱۰۹ ...

لای در باز است.

به اطرافم نگاه می کنم. زنانی نشسته اند. زنانی ایستاده اند. مردی خمیده است.

چه شد؟ ها؟ من دعا کردم. من صمیمانه دعا کردم. من التماس کردم... من گریه کردم... بچه ام مرد؟ ایمان، ایمان مُرد؟ مُرد؟ دعا، مُرد؟ ها؟ مُرد؟

هیچکس، هیچ جوابی نمی دهد.

بس است. همین بس است.

برمی گردم. به کنار پله ها می آیم. روی نخستین پله می نشینم و به دیوار تکیه می دهم.

وناخوانده حسی ظالم، حسی حقیقی و ظالم، به قلبم می ریزد؛ حسی سرشار از شادی، سرشار از نشاط، سرشار از رقصی شادمانه... سرشار از واقعیت ...

و اگر گریه می کنم، و اگر با صدای بلند گریه می کنم، در

این گریه دردی نیست، در این گریه جز شادی ژرف و ناشناخته چیزی نیست.

و می شنوم که به تکرار می گویم : چه خوب ... چه خوب ...  
مهری! ما باز هم بچه دار خواهیم شد...

# تیغی در گلو

مرد، لقمه را که فرود داد. باینکه همه‌ی احتیاطش را کرده بود،  
و دندان‌ها را کلید، و تن متلاشی لقمه را از زیر دندان‌ها صبورانه  
عبور داده بود، و آنطور که گویی در جستجوی دشمن ناشناسی ست،  
يك يك دانه‌های برنج و بدن نرم سبزی‌ها را در خط مرز، شکاکانه  
بازرسی کرده بود و پی تیغی بسیار کوچک که گمان کرده بود و یا  
حس، که به دهان برده است گشته بود. خراش باریکی را در گلو حس

کرد، و تیزی تیغی را، و گذشت آرام دردی را، و گفت: تیغ خوردم. زن، یکدم به مرد نگاه کرد. چیزی برای گفتن نداشت. اگر مرد، تیغ را فرو داده بود، دیگر هیچ مسالهایی وجود نداشت و مرد گفته بود: «تیغ خوردم» و نگفته بود: «تیغ توی گلویم مانده».

زن فقط می‌توانست بامهربانی مصنوع بگوید: «مواظب باش» یا «خیلی مواظب باش. تیغ ریز زیاد دارد.» که حس کرد لزومی ندارد، و دیده بود که مرد، چگونه لقمه را در دهان جستجو کرده است - که این کار، زیبایی خوردن را هم از میان برده بود. مرد، آب دهانش را فرو داد. زن منتظر ماند. مرد، چانه‌اش را کمی عقب برد، سرش کمی فرو افتاد و آب دهان، با صدا گذشت.

زن، حالا حرفی برای زدن داشت.

- مانده؟

ولی مرد جواب نداد. ممکن بود نشنیده باشد. گوش و نگاهِ ذهنش را برده بود به دهلیز گلو - و از بیرون بریده بود. بهت مرد، زن را به تقلا انداخت؛ اگر چه می‌دانست که مسالهایی نیست و یک لحظه بعد فراموش می‌شود؛ اما مشارکت، وظیفه‌ی او بود. و محبت هم داشت، که عمیق‌تر از وظیفه بود. زن می‌توانست بگوید: «ردمی شود» و یا «آب می‌شود» ولی این کلمات، حس او را برای همدردی ارضاء نمی‌کرد. پی‌جمله‌ی دیگری بود که مرد گفت: «گیر کرده» و زن، ناتوان از همدمیِ محبانه گفت: «یک تکه نان بخور، یک تکه‌ی بزرگ؛ رد می‌شود» و مرد بی‌هیچ مقاومتی - حتی در فکر - لقمه‌ی بزرگ نان را به دهان گذاشت و ناجویده، با فشار، فروداد. زن از اطاعت



مرد و از درك ذلتی که مرد را به چنین اطاعتی کشانده بود دلش لرزید. مرد، دیگر فرمانده نبود، مسلط نبود، مقرورن نبود. همچون صغیری محتاج قیم، طفلی نیازمند مادر، افلیجی خواهان یاریگر، به زن نگاه کرد. و اشك، اشکی که از ترحمی ناخواسته بر می خاست به چشمان زن آمد و این بار با تمامی عاطفه اش جمله ی کوتاه را رنگ داد: رددش؟ و همه ی اینها در واحد کوچکی از زمان- که فقط شتاب معمول را نداشت- گذاشت. و مرد، باز مرد شد؛ حامی، مسلط و جانپناه زن، و لبخندی زد. و به چشمان زن نگاه کرد که در آنها هنوز برق اشك بود. و خندان گفت: «ترسیدی؟» زن جوابی نداد. مرد، نوع ترس زن را حس نکرده بود، و یا ناگزیر به کتمان بود. به آرامی، خوردن را ادامه دادند.

زن فکر کرد: «می توانست ناهار مطبوعی باشد. پاك کردن ماهی خیلی درد سر دارد.» و به صورت مرد نگاه کرد. پی اطمینان بود. مرد دانست و گفت: «رددش؛ فقط فکر می کنم خراشی داد. کمی درد می کند» و زن، لبخندی زد که هیچ چیز نمی گفت.

بعد، زن سبزه را جمع کرد و مرد به اتاق خواب رفت و دراز

کشید.

بعد از ظهر نیمه سرد زمستان بود. مرد، کتابی را گوشود و کلماتی را زیر نگاه آورد.

حال، زن در کنار او دراز کشیده بود. مرد، زمانی بعد، کتاب را بست و چشم بر هم نهاد.

پیش از آنکه خواب از راه برسد، زن به نرمی پرسید: دیگر

درد نمی کند؟

- کمی؛ خوب می شود.



زن، چشم‌ها را که باز کرد مرد را در کنار خود ندید. برای  
برخاستن زود بود.

- محمود!

...

- محمود، کجایی؟

محمود سر به درون اتاق آورد و آهسته گفت: «می روم شرکت». شاید به این دلیل از آن اتاق جوابش را نداده بود که نمی خواست بار دیگر ترحم زن را برانگیزد. محمود حس می کرد که تیغ، گلویش را آزرده است و سخن گفتن با صدای بلند، دردی را لو می دهد، و این درد، باز، زن را چیره می کند. می توانست فکر کند که درد، زن را می آزارد و به همدردی و مهر وزری می کشاند؛ اما تسلط، برای مرد، اهمیت بیشتری داشت. فکر می کرد اگر وا بدهد، زن بعدها می تواند «همه جا» بنشیند و بگوید: «يك تيغ كوچك داشت خفه اش می کرد. نمی دانید به چه حالی افتاده بود. من دلم برایش سوخت.» و یا «از آن اتاق که جواب مرا داد فهمیدم حالش خیلی خراب است. يك تيغ كوچولو! ذلیلش کرده بود.»

اما، زن از صدای آرام مرد ذلت او را حس کرده بود و فکر نکرده بود که می تواند «همه جا» بنشیند و از این ذلت حرف بزند.

زن، به همان آرامی جواب داد: به این زودی؟

محمود، باور کرد که در این پرسش، زخم زبانی هست. زن دارد می‌گوید: «يك تيغ کوچولو اينقدر بيچاره‌ات کرده؟» یا «من تا به حال صد تا از این تیغ‌ها خورده‌ام و صدایم هم در نیامده. و به سردی زن را رها کرد - بی‌جواب - و به همان سردی، بدون خدا حافظی، از در بیرون رفت.

گلوی مرد می‌سوخت و درد می‌کرد.

- «چیزی نیست، چیزی نیست، خوب می‌شود.»



آنها همیشه امکان خندیدن را می‌خواستند، و محمود هم یکی از آنها بود. آنها - فقط برای آنکه بخندند - همه کس و همه چیز را دست می‌انداختند؛ مقدسان و مقدسات را. کارمندان «نیمه‌وقت» يك شرکت که در يك اداره‌ی دولتی، «تمام وقت» کار می‌کنند و شب‌ها هم گاهی کار می‌کنند و صبح خیلی زود، کاری پیدا نمی‌کنند که بکنند، اگر نخندند چه کنند؟ و محمود هم این را خوب می‌دانست؛ اما در آن عصر نیمه‌سرد، تحمل خنده برای مرد چندان آسان نبود.

گآوری او می‌سوخت و درد می‌کرد.

سلام کردند و او به ملایمت جواب داد؛ یا به ملایمت سلام کرد و آنها جواب دادند.

سرها آهسته بلند شد.

«مگر در سلام من چه چیز پنهان است که آنها را وادار می‌کند

سر بلند کنند و به صورت من خیره شوند؟»

آنها از همه چیز هم باخبر بودند، از بر خوردهای میان کارمندان

باز نانشان، از عقب افتادن اقساط ماهانه‌ی یخچال و کولر و تلویزیون و فرش، از عقب افتادن عادت ماهانه‌ی زنان کارمندان - که سخت به وحشت‌شان می‌انداخت، از گرفتن لوله‌ی مستراح و دستشویی، و از غصه‌های بی‌دلیل گاهگاهی - که اسمش را گذاشته بودند «رِگُلِ روحی»؛ اما هیچکدامشان از وجود يك تيغ حقیر در گلو خبر نداشتند. مردمی توانست بگویند - و چه آسان - که: «يك تيغ ماهی خوردم و گلویم دردمی کند.» در آن صورت کم‌کمش می‌کردند. راهی نشانش می‌دادند. طبییی یادوایی؛ اما محمود فکر کرد: «می‌بخندند، می‌بخندند...» و او، پس از ترحم زن، دیگر دوست نداشت که آنها هم به این خاطر بخندند.

چهار کارمند هنوز به او نگاه می‌کردند.

آنها می‌توانستند در انتظار يك خبر یا مثل تازه باشند، می‌توانستند در انتظار احوال‌پرسی‌های همیشگی باشند و بسیاری حرف‌ها از اداره، خانه، اتوبوس... او همیشه دو ساعت دیرتر از دیگران می‌آمد و حال، زودآمده بود. چه خبر شده بود؟ اما مرد در نگاه‌هایشان چیزی را یافت که دوست نداشت، و سرش را پایین انداخت، و دفتری را پیش کشید. آب دهانش را که فرو داد، درد کمی شدیدتر از پیش، از گلو به چهره‌اش دوید و زیر چشم‌ها را فشرد.

آنها، در این لحظه واقعا چیزی را حس کردند که پیش از آن حس نکرده بودند.

- مریضی؟

مرد، سرش را به دو سوتکان داد.

— داری می‌میری؟

مرد سر بلند کرد و به تلخی در پرسنده نگریست .

آنها همدردهای خوبی بودند. سخت می‌کوشیدند و زود عقب

می‌نشستند .

لحظه‌یی بعد صدای خنده‌ها بلند شد، مثل‌ها و شوخی‌های روز؛  
حوادثی کاملاً پنهانی که به ظاهر هیچکس خبر نداشت ، و همه خبر  
داشتند، سخنانی درباره‌ی تغییرات دولتی، و زندگی‌مسری شهری.  
محمود به خودش گفت: «بی‌خود و بی‌جهت. بی‌خود و بی‌جهت.  
حتماً رد می‌شود. من قبلاً هم خیلی تیغ ماهی خورده‌ام. هیچکس بایک  
تیغ کوچک ماهی نمی‌میرد؛ اما چرا...» و یادش آمد که زمانی داستانی  
شنیده بود: زنی تیغی را فرود داد. تیغ در گلو ماند. گلو چرک کرد. زن،  
دیر به دیر رسید. چرک توی خونش ریخت و مرد. «همین؟ به همین  
سادگی؟ تیغ خورد و مرد؟ نه بابا... این کاملاً ابلهانه است.»

مرد فکر کرد که این حکایت بی‌معنی ابلهانه را از زبان چه  
کسی شنیده، و به یاد عموی زینش افتاد. تابستان‌ها چند روزی می‌رفتند  
به ده‌پیرمرد و کباب‌آهو و کبک می‌خوردند. «تریاکی مافنگی! با آن  
همه پول، خیرش به هیچکس نمی‌رسد. چه آدم‌هایی!» پی‌گرفت  
که در میان خویشان زینش— که به شکلی خویش خودش هم بودند— آدم  
خوبی پیدا کند، یا نکند. حتی برادر زینش که آنقدر با او رفیق بود و  
سال‌ها پیش از عروسی بامهری می‌شناختش ، حتی او هم گاهی  
ناروزه بود. سر آن‌تکه زمینی که باهم خریده بودند و او مجبور شده

بود بفروشد ولی برادر زنش نفروخته بود، و بعدها خیلی گران فروخته بود و يك خانه‌ی كوچك جمع و جور خریده بود. گرچه نمونه‌های دیگری از ناروهای برادرزنش را به یاد نیاورد؛ اما به خودش گفت: «هیچوقت بامن رو راست نبوده. خیلی کارها را به تنهایی کرده و مرا در جریان نگذاشته. جلوی مهری هم احترام مرا نگه نمی‌دارد. خیال می‌کند هنوز شاگرد مدرسه هستیم. شوخی‌های زشت.» و به یاد مادرزنش افتاد. «مهری را تحریک می‌کند. همیشه علیه من تحریک می‌کند. چرا گاهی مهری ملامت‌ش را از دست می‌دهد؟ چرا گاهی چیزهایی می‌خواهد که می‌داند خواستن آنها درست نیست و فقط اسباب خجالت من می‌شود؟ به اسم اینکه می‌خواهد مدد کار دخترش باشد- دختر دست تنهای بیچاره‌ی من!- و در شستن رخت و پختن مربای به کمکش کند، بلند می‌شود می‌آید به خانه‌ی من و از هر فرصتی استفاده می‌کند وزیر گوش مهری ورد می‌خواند» و بعد فکر کرد که مهری حتماً به طور پنهانی هم، گاهی، مادرش را می‌بیند، با او حرف می‌زند و از او درس می‌گیرد. «من چه خبر دارم؟ هیچوقت که خانه نیستم. حتماً می‌رود خانه‌ی مادرش.» و فکر کرد که بعضی جمله‌های مهری چقدر شبیه جمله‌های مادرش است، و چطور مثل نیش زنبور سرخ فرو می‌رود و می‌سوزاند...

می‌سوخت، می‌سوخت؛ يك نقطه در گلویش می‌سوخت؛ اما دیگر يك نقطه هم نبود. چندین نقطه. منطقه‌ی درد وسیع می‌شد. آب دهانش را که فرو داد، درد، مثل رنده‌یی- که با آن پیاز خرد می‌کنند - کشیده شد دور گلویش و اشک به چشم‌هایش آمد. «تیغ خورد و مرد!

چرك كرد. شوخی های زشت. شوخی های نفرت انگیز. این بار، اگر شوخی کند، محکم می زنم توی دهانش. به جهنم!

-چی شده؟ چرا اینجور تو فکری؟

مرد، گرفته و خفه جواب داد: «هیچی.» در صدای پرسنده محبتی حس نکرد. و وقتی سر بلند کرد تا باز بانگاه تلخ، مرد را براند، در صورتش چیزی دید که هرگز ندیده بود: تمسخر. «به ظاهر، فقط به ظاهر دوستند؛ اما در باطن خدا می داند. من اینها را می شناسم. زیر پاکشی می کنند، حرف می زنند تا از آدم حرف در بیاورند. وبعد می روند برای آدم می زنند. اینها از همین راه نان می خورند. تو چرا باید پیکان سوار شوی؟ چرا؟ از کجا آورده یی؟ با این چندرغاز حقوق؟ آدم نباید به اینها اعتماد کند.»

«چرك نمی کند. اگر هم بکند بادوتا از این «مایسین» ها ویک پنسیلین کلکش را می کنند.»

مرد، آرزومی کرد که آب، توی دهانش جمع نشود. هیچ چیز نفرت آورتر از آب دهان نیست. «یعنی چه؟ آخر، دهان آب را می خواهد چه کند؟» فرودادن آب دهان، شکنجه ی چینی بود؛ اما آب هم دست بردار نبود. یادش نمی آمد که پیش از این-وقتی تیغی در گلو نداشت-اصلا آب دهانی قورت داده باشد. دستمالش را در آورد و شروع کرد به تف انداختن توی دستمال؛ اما، باز هم، این رود از دوسوی کوه سرازیر می شد و در آن طرف، رودی از درد و عذاب بود.

«ماهی، ماهی، حالا نمی شود ما آدم هایی که دستمان به دهانمان نمی رسد ماهی نخوریم؟ دلش می خواهد همه جا بنشیند و

بگوید: ما پریشب ماهی داشتیم. حرف حسابی که بلد نیست بزند. باید خودش را درست کند، دامن کوتاه پوشد و بیاید بشیند جلوی مردم و از ماهی حرف بزند و یادش افتاد که مهری، گاهی، خیلی بد می‌نشیند. تا بالای رانش پیدا است. «مردم را تحریک می‌کند. بارها دیده‌ام که رفقای من به پایش نگاه می‌کنند. وقتی جای تعارف می‌کند، قسمتی از سینه‌اش هم پیدا می‌شود. آنها را تحریک می‌کند. حتی برادر خود من هم نگاه می‌کند. اراذل! هیچکس قابل اعتماد نیست. آدم به زن خودش هم نمی‌تواند اعتماد کند. آدم به برادر خودش هم نمی‌تواند اعتماد کند.»

مرد برخاست. بدون خدا حافظی بیرون آمد. صدای خنده‌ها را می‌شنید. «دیوانه‌های رذل. خبر چین‌های بدبخت! درد، لشکر انگیکخته بود.

سپاه درد به تصرف سرزمین‌های تازه می‌آمد. مرد دید که خیابانها، خاکستری‌ست، آسمان خاکستری‌ست، خانه‌ها خاکستری‌ست، و عابران همه چرك و خاکستری هستند. «همه چیز کثیف است. همه‌ی مردم کثیفند. دنیا کثیف است. دنیا پر از فضول و خرمگس است.»

مرد، صد قدمی پیاده رفت و به تابلوها نگاه کرد. فکر کرد که به اولین پزشک مراجعه کند و دردش را با او در میان بگذارد؛ اما دیگر نه می‌توانست راه برود، نه می‌توانست آب دهانش را بدون احساس نکبت آور درد فرو بدهد و نه می‌توانست ببیند و فکر کند. سوار شد. اشک می‌ریخت.



مهری ، قدم با قدم او بر می داشت ؛ اما کمکش نمی کرد .  
می ترسیده او دست بزند . می ترسید که باز ، احساس درماندگی ،  
مرد را تصرف کند . کمی عقب ، بادست های منتظر ، قدم با قدم او  
بر می داشت .

– رد نشد؟ درد می کند؟ خیلی درد می کند؟ نمی روی دکتر؟  
محمود، درخاموشی به درد آلوده، باسر فرو افتاده، چشمان  
سرخ، رنگ پریده، نگاه مات، به جستجوی جعبه‌ی دارو رفت. دو  
قرص خواب آور برداشت، به همان‌گونه بازگشت، لیوان را از شیر،  
آب کرد، قرص‌ها را به دهان انداخت، لیوان آب را بالا برد، دلیرانه  
سرکشید، و از درد، زانوهایش خم شد و نالید.

زن ، دست‌ها را به او نزدیکتر کرد؛ اما باز فاصله‌ی بی‌را ننگه  
داشت: «اگر بخواهد، می گیرد» ولی مرد، کشان و خمیده به اتاق  
خواب رفت و با لباس و کفش به بستر افتاد.  
«شاید... شاید کار خودش باشد. شاید تیغ، به زهری آلوده بوده.  
شاید مادرش به او یاد داده. دنیای کثیف...»



مرد گفت: «به خدا، به جان زنم، به جان مادرم راست می گویم»  
اما مرد نقابدار بادست‌های سیاه پر از مو ، کارد را روی گلولی او  
گذاشت و فشار داد. کارد، با فشار، گلولی او را می برید. مرد گفت:  
«سوختم... سوختم...»

- سو- وا- خخخ ح...

- محمود! محمود!

محمود، چشم‌ها را باز کرده بود.

- خواب بدمی دیدی؟ گلویت خیلی درد می‌کند؟ دکتر بیاورم؟  
صدای مرد در نمی‌آمد، و درد مرگ در چهره‌اش بود...



وقتی چشم‌باز کرد، و برادر زنش را بالای سر دید، به آرامی  
و با احتیاط آب دهانش را فرو داد. و در چشم‌های برادر زن، محبتی  
را حس کرد و اضطرابی را. خجّل، سرش را برگرداند و یکی از  
کارمندان شرکت را ایستاده دید.

خواست حرفی بزند. دهان‌باز کرد؛ اما برادر زن آهسته گفت:  
حرف‌زن! حرف‌زن مافنگی مردنی! بین یک تیغ ماهی به‌چهره‌روزش  
انداخته! آقا زمانی ادعای مبارزه هم می‌کرده! بیچاره!  
و مرد، به‌مهربانی خندید. دردی نداشت.

و اندیشید: «چرك کرده بود، چه چركی!» و مهربی، خنده‌ی او  
را جواب گفت.

... پیش از آن  
کز تو نیاید  
هیچ کار

... و خاک، آن روز، تو را ندا خواهد داد که :  
» ای انسان !  
چرا بیدار باش سحرگاهی مرا پاسخی نگفتی ؟  
اینک ، غروب  
اینک، خواب  
و ، اینک ، خاک !

۱

- عموجان هاشم ! « بی بی کو کومه » هم مُرد .  
- راستی ؟ عجب ، عجب ... خیلی پیر بود .  
- بله . صدسال را داشت .  
- شاید هم بیشتر. وقتی او به خانهای ما آمد هنوز فخرالسادات  
- مادرت - به دنیا نیامده بود. فخرالسادات، زینت سادات، دادش  
علی و آبجی عصمت را او بزرگ کرد. آوه ... خدا بیامزدش

دادش علی را . یادم هست. يك دقیقه از بی بی جدا نمی شد . دق کرد.  
درجه هایش را که ازش گرفتند دق کرد و مرد . همه می گفتند: «بی بی  
هم می میرد . اونمی تواند مرگ علی را تحمل کند » ؛ اما بین چند  
سال بعد از مرگ دادش علی زندگی کرد . حسین ، من الان هفتاد  
و چهار سالم است ، و بی بی وقتی به خانه ی ما آمد - آن وقت پامنار  
می نشستیم - من شش سال داشتم .

- بله عموجان. من و هوشنگ و مهری را هم او بزرگ کرد.  
خیلی برای ما زحمت کشید.

- عجب... پس مرد؟ عجب... خدا بیامرز دش ...

## ۲

- هوشنگ راه بیفت . زود باش ! زود باش ! عموجان هاشم  
سکته کرده .

- راست می گویی ؟ کی ؟

- دوساعت پیش . یا الله راه بیفت !

- هنوز... که ... حالش خوب است . ها ؟

- حالش که خوب نیست ، اما زنده است .

- يك دقیقه . شلوار پوشم .

- تو از کجا خیر شدی ؟

- مادر تلفن کرد شرکت . به اداره ی توهم تلفن کرده بود ؛ اما

تونبودی .

- آره ... رفته بودم بیرون . حالا ... یعنی ... امیدى نیست ؟  
 - نمى دانم . مادرا که مى شناسى . او عموجان را به اندازه ی  
 آقا جان دوست دارد . همه اش گریه مى کرد . نتوانستم بفهمم که چه  
 مى گوید . من رفتم منزل عموجان . شلوغ بود . نرفتم توى اتاق .  
 عمه جان عصمت گفت : برو عقب هوشنگ .

- عجب ... عجب ... سخته ی مغزى ؟

- اینجور مى گفتند . گفتند کنار حوض نشسته بوده و به ماهى ها  
 نان مى داده . يك دفعه خم مى شود ، بر مى گردد و مى گوید : «ملوك،  
 سوختم » و با سر مى افتد زمین ، و سرش مى خورد به سنگ پاشویه .  
 - پس ...

- گمانم ... آخ هوشنگ ... چقدر خوب بود . چقدر ...

- بله ، خوب بود ... اما مفید نبود - به حال هیچ کس . هیچ  
 وقت ، هیچ کارى ، برای هیچکس نکرد . ماهى و قنارى . فقط همین .  
 من از مرگش واقعاً متأسفم ، اما این هم حقیقتى است که ... خوب ...  
 یکى یکى دارند مى روند . و ما پند نمى گیریم . عجیب است واقعاً  
 - حسین !

- بله ؟

- گریه نکن ! مرد که گریه نمى کند . حال دخترت چطور است ؟  
 - بد نیست .

- آره ... چطور مگر؟

- مرد.

- نه بابا ...

- آره .

- بیچاره ، بیچاره ... خیلی جوان بود.

- جوان بود ؛ آدم بدی هم نبود .

- آره ... ما، وقتی راه شوسه‌ی یزد - کرمان را می‌ساختیم،

باهم کار می‌کردیم . راستش « محمود » ...

- راستش چی ؟

- هیچی . پشت سر مرده نباید حرف زد . رفت و تمام شد .

- یعنی چی؟ چه فرقی می‌کند که مرده باشد یا زنده .

- می‌دانی ؟ دستش کج بود . دله دزد بود . حتی از حقوق شاگرد

آشپزها هم می‌دزدید .

- هیچ بهش نمی‌آمد .

- آره ، به خیلی‌ها نمی‌آید . یعنی ظاهرشان نشان نمی‌دهد .

همچو راست می‌نشینند و از عدالت و مروت و انصاف حرف می‌زنند

که خیال می‌کنی نایب امام هستند . محمود! تو خیال می‌کنی در

عرض سه چهار سال . با حقوق مهندسی می‌شود خانه و ماشین و

زمین خرید ؟

- چیزدار بود ؟

- مفصل . اما این راهم می‌دانی که فقط يك دختر چهار ساله

ازش مانده ؟ زنش دوسال پیش ، توی يك تصادف مرد .

- بیچاره .

- و حالا آن همه ثروت... هیچ وقت فکر نمی کرد که به دردش

می خورد یا نه ...

۴

- راستی از « محمود » چه خبر؟

- مگر خبر نداری؟

- نه... چی شده؟

- دکترها گفته اند که سرطان دارد .

- عجب ... به خودش گفته اند؟

- نه. مادرش نوشته. بدبخت. توی فرانسه که چیزی دستگیرشان

نمی شود، از آنجا می برندش لندن. الان، دوماه است که آنجاست.

- سرطان چی؟

- معز .

- علاج که ندارد؟

- چه علاچی؟ گفته اند که عمل می کنیم و غده را درمی آوریم.

فقط عذابش را زیاد می کنند؛ والا، کسی که گیر این مرض لعنتی

بیفتد، دیگر خلاصی ندارد .

- ولی سرطان خون را معالجه می کنند .

- شنیده ام . سرطان پوست را هم همینطور .

- سرطان پوست که اصلاً نمی کشد .

- آره ... ولی به هر حال مرض عجیبی ست . چطور ، با این



همه پیشرفت‌های علمی ، هنوز نتوانسته‌اند دواى این درد لعنتى را پیدا کنند ...

- خیلی نزدیک شده‌اند . روس‌ها ، آمریکایی‌ها و ژاپنی‌ها کارهایی کرده‌اند . دیریا زود نتیجه می‌دهد .
- « هراتی » یادت هست ؟
- آره ... دروغ بود .
- خدا کند که دست کم ، بچه‌های ما به این مرض نمیرند .
- که اینطور ... گفته‌اند غده را درمی‌آوریم . یکی دوبار این کار را می‌کنند و بعد ...



- از محمود خبر تازه‌یى نداری ؟

- اتفاقاً آخرین خبر: مرد .
- ای داد . حیف . یادم هست . گفتی که علاج ندارد .
- بله ... سه روز پیش . جسدش را با هواپیما می‌آوردند .
- بیچاره . چقدر آرزو داشت .
- خیلی .
- من خوب می‌شناختمش . ما چندین سال پیش ، سه چهار ماهی توی پاریس باهم زندگی کردیم . می‌دانی ؟ خیالپاف بود . یک عالم رؤیا داشت ؛ اما مرد عمل نبود . می‌خوابید و نقشه‌می‌کشید . هزار جور نقشه داشت . هزار کار می‌خواست بکند . فکر می‌کرد یک روز نوبت اومی شود . خیلی دلش می‌خواست به ایران برگردد و توی این مملکت کاری بکند . خدمتی بکند ... اما فقط در خواب . گفتم

که . مرد عمل نبود . منتظر سال‌های بعد ، سال‌های بعد .  
 - درست است . اینجا هم همینطور بود . کمی هم وازده بود .  
 همیشه از فساد می‌نالید . هیچ نمی‌دانست که چکار می‌خواهد بکند .  
 هفت - هشت ماه پیش ، يك روز ، نوى خیابان دیدمش . مرا سوار  
 کرد و به مقصد رساند . من خیرمرگ مهندس حسین مالکیان‌زاد را  
 بهش دادم . خیلی متأثر شد ؛ گفت که حسین هم دزد بوده ...  
 - آره . محمود آدم سالمی بود ؛ اما سلامت تنها به‌چه درد  
 می‌خورد ؟ من واقعاً به این قصد وارد ارتش شدم که بتوانم مثرثمر  
 باشم ، بتوانم خدمتی به این آب و خاک و این مردم بکنم .  
 - خدا توفیق این کار را نصیبت بکند ...

## ۵

« جناب سرهنگ ...

ارتقاء درجه‌ی آن جناب را از صمیم قلب تبریک عرض می‌کنیم و توفیق بیشتر شما را در راه خدمت به میهن عزیز از خداوند بزرگ خواستاریم .

ا - ب - پ - ت - ث - ج - چ - ح - خ - ...



« با نهایت تألم و تأثر ، درگذشت جانگداز سرهنگ ... را که يك عمر ... به اطلاع می‌رساند . مجلس ختم مردانه و زنانه‌ی آن مرحوم روز شنبه ۵/۳ - از ساعت ۳ تا ۵ بعد از ظهر ، در مسجد مجد برگزار می‌شود .»

خانواده‌های الف-ب-پ-ت-ث-ج-چ-ح-خ-د-ذ-ر-ز-س-ش-ص-ض-...

۷

« بادلی سرشار از اندوه و با تأثیری غیر قابل بیان ، ضایعه‌ی جانگداز و نابهنگام درگذشت سرهنگ ... را به بازماندگان شریف و عالیقدر آن مرحوم ، به‌ویژه رضا ... یگانه فرزند ذکور و برومند آن مرحوم تسلیت می‌گوییم و بقای عمربیک یک بازماندگان را از خداوند بزرگ خواهانیم . »

خانواده‌های الف-ب-پ-ت-ث-ج-ح-خ-د-ذ-ر-ز-س-ش-ص-ض-ط-ظ-ع-غ-ف-ق-ک-گ-ل-م-ن-و-ه-ی-الف-ب-پ-ت-ث-ج-چ-...

۶

- بلند شوخواهر ، بلند شو! دیگر بس است .  
 - آخر چرا؟ چرا باید برادر جوان من ، دسته گل من ، به این زودی بمیرد ؟ ناکام شدی دادش ... بمیرم الهی ... دادش ! این محال است ، محال است ... توهستی ، هستی ، هستی ... تو زنده‌یی ، زنده‌یی ...

- بلند شوخواهر ، بلند شو ! باگریه وزاری که او بر نمی‌گردد .

۵

- من به پدرش کاری نداشتم ؛ اما خودش را خیلی دوست داشتم . همیشه به اومی گفتم : «صا تکان بخور! تکان بخور! ترك كن

این لعنتی را . کنار بگذار ! اراده کن ! تصمیم بگیر... اما به خرجش نرفت که نرفت . چه استعدادی ! چه نبوغی ! دست به هر کاری می زد ، موفق می شد ؛ اما این هرویین ، این هرویین ...

- جوان بیست و پنج ساله . خدا ذلیلشان کند که این چیزها را جلوی دست و بال جوان های بی گناه مردم می آورند . چه نیروها بر باد می رود ، و چه آرزوها . فکرش را بکن . مادر و پدر بیچاره بیست سال زحمت بکشند ، جان بکنند ، پیریشوند ، تا همچو دسته گلی را تحویل جامعه بدهند ، وبعد ، يك نامرد ، يك بی شرف ، يك ناانسان ، سرراهش سبز شود و ... **فادر** ، راستی نمی شود ترك كرد ؟

- نه . متأسفانه نه . هنوز که دیده نشده . اسیر می شوند . بیچاره می شوند . به روزسگ می افتند . خیلی از رفقای نزدیک من گرفتار شده اند . من اغلب با آنها صحبت می کنم ؛ اما این رضا... من خیلی خاطرش را می خواستم . ساعت ها می نشستم و با او حرف می زدم :

« رضاجان ! از بین می روی . رضاجان ، فکر مادرت و خواهرهایت باش . رضاجان تو باید برای این مملکت کار بکنی . باید به دردی بخوری . نگاه کن ! نگاه کن ! این مردم را نگاه کن که چقدر محتاج کمک هستند ؛ محتاج نیروی جوان ، محتاج تن و روح آدم های درستکار و مبارز و سرسخت و میهن پرست هستند . اگر نمی خواهی برای خودت مفید باشی ، لااقل فکر آنها باش . اگر زندگی تو برای خودت اهمیتی ندارد ، برای خیلی ها اهمیت دارد . آخر چرا می - خواهی اینجور مفت و بی دلیل بمیری ؟ رضا ! ترکش کن ! تصمیم

بگیر!

- نادر ، سعی می کنم ، سعی می کنم ... اما نمی شود . «  
پدرش که اصلا فکر او نبود. گذاشته بودش کنار. من می بردمش  
متزل خودم . توی اتاق حبسش می کردم . دو هفته ، سه هفته ... يك  
ماه . می گفت : « دیگر تمام شد. خلاص شدم. قسم می خورم ، » و  
می آمد بیرون. يك هفته بعد غیبتش می زد . وبعد می آمد : در مانده ،  
بدبخت ، از پا افتاده ، شکست خورده . . . و گریه می کرد ، گریه  
می کرد .

بعضی هاشان تظاهر می کنند که راضی هستند و هیچ عیبی ندارد؛  
اما رضا رنج می کشید ؛ رضا می دانست که سقوط کرده ؛ می دانست  
که نباید این راه را رفته باشد . چه استعدادی ، چه استعدادی !

۷

- خواندی ؟

- چی را ؟

- خبر کشته شدن ابراهیمی را .

- کدام ابراهیمی ؟

- نادر ، نادر ابراهیمی ...

- نه ... شوخی می کنی .

- شوخی نمی کنم . تصادف کرد .

- نه ... باور نمی کنم . باور نمی کنم .

- من هم همینطور . هنوز جلوی چشم من است ؛ با آن قد بلند ...

آن خنده‌ها ، شوخی‌ها، نشاط ... و آن ... آن ... آن همه امید...

...-

...-

- دیشب . آه خدای من ! من دیشب تا صبح گریه می کردم .

- ولی من هنوز هم باور نمی کنم .

- حق داری . هر کس که او را می شناخت ، برایش ممکن نیست

که باور کند ... خیلی خوب می نوشت ... نه ؟

- بله ... اما ...

- اما ندارد . او ، واقعاً خوب می نوشت .

- قبول دارم ؛ ولی اگر احساسات را کنار بگذاریم ، باید

قبول کرد که دیگر ، مثل گذشته ، با حساب نمی نوشت . می دانی ؟ کم

کم فراموش کرده بود که چرا می نویسد ، و برای چه کسانی می نویسد .

فقط فکرش این بود که کتاب‌های بیشتری داشته باشد ، مقاله‌های

بیشتری ، قصه‌های بیشتر... و شهرت بیشتری به هم بزند. و ، متأسفانه ،

پول در بیاورد .

- من قبول ندارم .

- بعدها می فهمی . توی روزگار ما ، یک دنده و سرسخت ماندن

خیلی مشکل است - خیلی ...

- ولی ممکن است .



... و خاک ، آن روز ، تو را ندا خواهد داد که :

« ای انسان !

چرا بيدار باش سحرگاهى مرا پاسخى نكفتى ؟  
اينك ، غروب  
اينك ، خواب  
واينك ، خاك !»

نادر ابراهيمى ۱۳۵۰/۷/۹



انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت: ۱۰۰ ریال